

سیاه پوش

هاله بخت یار

تهران - ۱۴۰۲

سرشناسه : بخت یار، هاله
عنوان و نام پدیدآور : سیاه پوش / هاله بخت یار
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات ماهین، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری : ۶۵۰ ص.
شابک : 978 - 622 - 6543 - 15 - 6
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان های فارسی — قرن ۱۴.
رده بندی کنگره : PIR
رده بندی دیویی : ۸۰۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی :

نشر ماهین: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

سیاه پوش

هاله بخت یار

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 622 - 6543 - 15 - 6

الهی به امید تو

تو را نمی‌دانم، ولی من دل به چشمانت دادم و به همان خنده‌های ناب مخفی در نگاهت. من جان به اخم میان ابروهایت سپردم. بند دلم با تن مردانه‌ی صدایت پاره شد. شاید بگویی دیوانه‌ام... هستم جانا، هستم. خودت گفتی عاشقی یعنی دیوانگی. خودم خندیدم در نگاهت و گفتم وای از این دیوانگی! می‌دانی مرد سیاه‌پوش، من دل زدم با هر آخ گفتنت و تو دست مشت کردی از هر قطره اشکم و ما همدم شدیم برای هم. من مرهم گذاشتم روی زخمت و تو مردانه کنارم ماندی تا زمین‌مان نزنند این دنیای نامرد و به قول خودت، بی‌رحم. تو ماندی، من هم می‌مانم تا یک روز سیاه از تن دریاوری. نه اینکه سیاه‌پوش بودن نیاید به توی لعنتی، نه، می‌آید برعکس و جذابیت می‌کند، ولی دل است دیگر، خون می‌شود... رگ است دیگر، نبض می‌زند... قلب است دیگر، می‌شکند. من هم خوب می‌دانم سیاه که می‌پوشی، دلت خون می‌شود و رگ گردنت نبض می‌زند و قلبت می‌شکند. تو نیشخند می‌زنی، من دل می‌زنم. یک روز می‌خندانمت، قول می‌دهم؛ از همان قول‌های به قول خودت، مردانه. یک روز سیاه از تنت درمی‌آورم. این سیاه‌پوش بودن، عجیب تلخ است. «لعنتی جذاب سیاه پوشیدن‌هایت حکایت همین دو کلمه است؛ همان قدر جذاب، همان قدر لعنتی.»

دویدم. تمامش کنید. دامن لباس در دستم مشت شد... نمی خواهمش. به نفس نفس افتادم... نمی خواهم. مادرم بلندبلند حرف می زد و دنبالم می آمد.

— آیرین، بوسه کچی، آیرین! (آیرین، وایسا دختر، آیرین!)

ایستادم، سمتش چرخیدم و چشم دوختم در چشمان عسلی اش. دست روی سینه گذاشته بود و نفس نفس می زد. مثل او به نفس نفس افتاده بودم، شاید بدتر از او. مشتم را بالا آوردم و محکم روی قلبم کوبیدم.

— نمی خواهمش دایکه، نمی خوام! (نمی خواهمش مامان، نمی خوام!)

اشک با چشمانم می جنگید، اما اگر جان می کندم هم نمی گذاشتم بچکد.

— حاضرم بمیرم، ولی... نمی خوام!

قدمی جلو آمد. محکم سر جایم ایستادم. چشمانش التماس می کردند.

— آیرینم، عزیزکم، شه پی له رزقی خوت مه ده! (آیرینم، عزیزکم، لگد به بخت نزن!)

خندیدم، عصبی. صدایم می لرزید.

— نمی خواهمش!

لعنت به این لرزش.

— بخت نیست، بدبختیه!

با قدم های محکم جلو آمد. چشمانش سرخ بودند، اما دریغ از یک قطره اشک. مثل خودم بود. مثل خودش بودم. روبه رویم که رسید، دستش را دیدم که بالا رفت و خواست روی صورتم فرود بیاورد. ته دلم خالی شد، اما تنها چشم بستم و منتظر ماندم، که برخلاف تصورم، تنم را محکم به آغوش کشید و کنار گوشم، لرزان پیچ زد:

— آیرین، بیا برگردیم. الان می فهمن نیستی. بد نکن به خودت عزیزکم. داژیار مرد بااصل ونسبیه!

پیراهنش را در دستم مشت کردم. مرا از خودش جدا کرد. با بغضی که چنگ می کشید به گلویم، زیر لب صدایش زدم:

— دایکه! (مامان!)

— گیانم! (جانم!)

لبخند تلخی زدم.

— نانجیه! دلش با من نیست و پدرش به این خواستگاری مجبورش کرده،

روی همون اصلی که می‌گن بعد ازدواج درست می‌شه، ولی...

نفس عصبی‌ای کشیدم و روسری بلندم را محکم پشت سرم گره زدم.

— نمی‌شه دایکه، نمی‌شه!

رو برگرداندم و با قدم‌های بلند، سمت اسب مشکی قهوه‌ای‌رنگی رفتم که

چند متر دورتر به نرده‌های دری آهنی بسته شده بود. ناامید صدایم زد:

— اومدن آبادی، پیشکش آوردن برامون. زشته آیرین، آبروریزه!

خندیدم.

— سرویس طلا؟ فکر می‌کنن ندیده‌ایم؟ فکر می‌کنن شهر ندیده‌ایم که زل

می‌زنن تو چشمای بابا و می‌گن از شهر خریدیم؟ خوب بود منم زل بزمن تو

چشمایشون و بگم من بهترین دانشگاه همون شهری قبول شدم که پسر شما

وقتی پا گذاشت توش، یادش رفت اصل ونسب و خانواده یعنی چی؟!

اسب را باز کردم و دستی به یال قهوه‌ای‌رنگش کشیدم.

— این زبون بسته قراره پیشکش اونا بشه؟

پا روی زین اسب گذاشتم و با یک حرکت سوار شدم.

— پیشکش مون رو پس می‌گیرم، پیشکش شون رو پس بدید. برمی‌گردم

آبادی.

دیگر چیزی نگفت، تنها قطره اشکی را دیدم که روی گونه‌اش راه باز کرد.

نمی‌دانم چرا، ولی خودم را در آن چشم‌ها می‌دیدم. لحظه‌ای بی حرف نگاهش

کردم که ناگهان رو برگرداند و نگاهی به پشت سرش انداخت. رد نگاهش را گرفتم

و با دیدن پدرم که با دو سمت مان می‌آمد، افسار اسب را با دستی لرزان فشردم و

مادرم داد زد:

— آیرین، برو!

ترسیدم بلایی سرش بیاورد. ترسیدم کتکش بزنند. تابه‌حال حتی یک بار

دست روی من یا مادرم بلند نکرده بود، ولی ترسیدم. بی حرکت ماندم. چانه‌ام

می لرزید. مادرم سمتم دوید و جیغ کشید:

— برو دختر، برو!

اسب را هی کردم، به پهلویش زدم تا حرکت کند و چیزی طول نکشید که صدای کوبیده شدن سم هایش به زمین آن کوچه ی باریک در گوشم پیچید، اما قلبم پیش زنی که پشت سر گذاشتم، جا ماند. از کنار ماشین شاسی بلندی که بیرون کوچه پارک کرده بودند گذشتم. گفته بودند از شهر خریده اند؛ انگار ما ماشین به عمرمان ندیده بودیم. اسب سریع تر رفت. محکم دندان روی هم فشردم. پسری سوار دوچرخه از روبه رویم آمد و با دیدن سرعت آن زبان بسته، فریادی کشید و سر دوچرخه اش را کج کرد و من فقط دیدم که از ترس زمین خورد. زیر نگاه های متعجب و خیره ی سکنه ی روستا، از آن خارج شدم و در جاده ی کوهستانی انداختم. اسب کمی آرام گرفت. موهایم از زیر آن روسری گل دار و به قول مادرم، اعیانی، بیرون آمده بود و جلوی صورتم ریخته بود. با یک دست پشش زدم و داد زدم:

— نمی خوام... این مرد و مال و اموالش رو نمی خوام... نگاهی که هرز می ره رو نمی خوام... تباهی آینده م رو نمی خوام!

صدایم در فضا پیچید. اسب شیهه کشید. جیغی کشیدم و تمام تلاشم را کردم که خودم را نگه دارم و هم زمان سعی کردم آرامش کنم.

— شکلات، شکلات آروم!

خندیدم در آن وضعیت. انگار زبانم را فهمید که کمی از تکاپو افتاد. این اسب مشکلی قهوه ای بالابلند را خودم بزرگ نکرده بودم که حالا پیشکشش کنند. یک نفس تا نزدیکی های روستایمان رفت. بی توجه به ماشین هایی که هر چند دقیقه از جاده ی کوهستانی عبور می کردند، کنار چشمه ای نگهش داشتم تا کمی نفس تازه کند. افسارش را در دست گرفتم و سر خم کرد تا آب بخورد. نفسم را صدا دار بیرون دادم و گردن سمت دیگری چرخاندم، اما با دیدن کفش هایی که از پشت یکی از درخت ها بیرون آمده بود، نفسم در سینه ام حبس شد. دست آزادم را روی دهانم فشردم و با چشمان گرد به روبه رویم خیره شدم. من، تنها و بدون هیچ سلاحی، اگر گیر یک مرد مسلح می افتادم، بدون شک کارم تمام بود. دستم را مشت کردم و ضربه ای به پیشانی ام زدم. اصلاً... اصلاً شاید توهم زده باشم.

بیشتر دقت کردم، کفش بود، چیز دیگری نمی توانست باشد. پا روی زین اسب گذاشتم و خواستم با آخرین توان بروم که یک چیزی متوقفم کرد. پایم را پایین گذاشتم. می ترسیدم و قلبم بی امان می تپید، اما با این حال، شکلات را به یکی از درخت ها بستم. آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و درحالی که دستانم را بی اراده مشت کرده بودم، با قدم هایی آرام سمت آن درخت حرکت کردم. چند قدمی اش که رسیدم، ایستادم، دست روی سینه ام گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم: — خدایا... خدایا!

خودم هم نمی دانستم چه می خواهم به خدا بگویم. قدم دیگری به جلو برداشتم و سمت درخت سرک کشیدم، اما با دیدن مردی زخمی که پشت آن درخت ها افتاده بود، هینی کشیدم و سر جایم میخکوب شدم. نفسم بریده بریده از سینه ام خارج می شد. قدمی عقب رفتم. نکند تله باشد؟ خواستم برگردم، خواستم فرار کنم، اما نتوانستم. بی اراده با حالت گریه لب زدم: — چه غلطی کنم خدا؟

با یک گام بلند خودم را روبه رویش رساندم. کمرش را به تنه ی درختی تکیه داده بود و گردنش سمت پایین خم شده بود. صورتش را نمی دیدم. دستانش بی جان دو طرف تنش رها شده بودند. سرتاپا مشکی پوشیده بود، اما خیزی خون در قسمت شانیه ی لباسش را از همان فاصله هم می توانستم حس کنم. تک سرفه ای زدم و به هر جان کنده ی که بود، نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شوم. قلبم قصد داشت بیرون بپرد. با ترس و لرز، دامن لباسم را جمع کردم و روبه رویش روی یکی از زانوهایم نشستم. سعی کردم خودم را آرام کنم. او هرکسی که باشد، به کمک نیاز دارد و من... من باید کمکش کنم. با صدایی که به شدت می لرزید گفتم:

— آ... آقا!

صدایم را خودم هم به زور می شنیدم. لب پایینم را گزیدم و بلندتر صدا زدم: — آقا، آقا خوبی؟

جوابی نمی داد. دست لرزانم را با تردید سمت بازویش بردم، با نوک انگشت تکانش دادم و به کوردی گفتم:

— کاکه، کاکه چیت لی هاتووه؟ گویت له ده نگم ده بی؟ (آقا، آقا چت شده؟

صدام رو می شنوی؟)

نزدیک بود گریه ام بگیرد. نمی دانستم چطور زخمی شده است. شاید گیر حیوانی وحشی افتاده، شاید تیر خورده، شاید هم... اصلاً... اصلاً زنده است یا... دستم را روی شانهاش گذاشتم و محکم تر تکانش دادم.
— آقا، آقا چ... —

کج شدنش به یک سمت و روی زمین افتادنش، با جیغ بلند من هم زمان شد. چشمانم تا آخرین حد گشاد شده بود و قلبم با آخرین توانش می تپید. لب هایم را از هم فاصله دادم و به سختی گفتم:
— م... مرده؟ —

صورت رنگ پریده اش بیشتر می ترساندم. منی که به خاطر داژیار و ماجرای مسخره ی خواستگاری، اشک از چشم نیامده بود، کم مانده بود همان جا از ترس زارزار گریه کنم. کمی خم شدم، دست لرزانم را سمت صورتش بردم و انگشت اشاره ام را زیر بینی اش گرفتم. گرمای نفس های خفیفش که به انگشتم خورد، دستم را عقب کشیدم و بلند شدم. زنده بود، هنوز زنده بود. قدمی عقب رفتم و زیر لب زمزمه کردم:
— طاقت بیار، برمی گردم!

و رو برگرداندم و با قدم هایی که بی شباهت به دویدن نبودند، سمت شکلات رفتم و بازش کردم. پایم را روی زینش گذاشتم و سوار شدم. لحظه ای گردن سمت مرد نیمه جانی که زیر درخت بیهوش شده بود چرخاندم و نگاهش کردم. افسار شکلات را در دستم گرفتم و با یک دست، گره روسری ام را پشت سرم محکم کردم. باید کمک می آوردم. او هرکسی که بود، چه خوب و چه بد، باید کمکش می کردم.

مشتم را بالا آوردم و به در چوبی خانه کوییدم.

— مامو محمد، (عمو محمد، روناک!)

شکلات را در اصطبل گذاشته بودم تا چشم شان فعلاً به آن نیفتد. صدای قدم های سریعی آمد و چیزی طول نکشید که در باز شد. با دیدن عمو محمد، مرد سال خورده ای که سال ها به خانواده مان خدمت می کرد، دست روی قفسه ی

سینه‌ام که تندتند بالا و پایین می‌شد، گذاشتم و گفتم:
 — مامو، باید بریم یه جایی. ماشین... ماشین رو بیار.
 نگاه نگرانش در صورتم چرخید.
 — له کو؟ (کجا؟)
 به سختی نفس عمیقی کشیدم.
 — نپرس، به... به کسی هم نگو... باشه؟
 از خانه بیرون آمد و در را روی هم گذاشت.
 — آیرین، تو اینجا چی کار می‌کنی؟ به باوک... (به بابا...)
 پریدم میان حرفش.
 — بابا خبر نداره، نباید خبردار بشه!
 در را باز کردم و ملتمس لب زدم:
 — برو سوئیچ رو بیار.
 با تردید نگاهم کرد که با صدای نسبتاً بلندی گفتم:
 — بحث مرگ و زندگیه... برو!
 دیگر چیزی نگفت، وارد حیاط شد و قدم‌هایش را سمت ساختمان برداشت.
 سابقه نداشت بخواهم با او جایی بروم. همیشه ماشین را یواشکی برمی‌داشتم و اگر لو می‌رفتم، التماسش می‌کردم به بابا چیزی نگوید. آخرین باری که ماشین را برداشتم و تنهایی به جاده زدم، بابا مچم را گرفت و از همان موقع بود که سوئیچ را دست عموم محمد سپرد و قسمش داد که آن را دست من ندهد.
 با دیدن او که از ساختمان بیرون آمد، انگار جان تازه‌ای گرفتم. رو برگرداندم و با قدم‌های بلند، سمت آخر کوچه‌ی باریک‌مان پا تند کردم و در همان حین گفتم:
 — زود باش، تو رو به جان روناکت!
 تندتر شدن قدم‌هایش را حس کردم و صدایش را که زیر لب غر زد:
 — قسم نده!
 وقتی به پیکان گوجه‌ای‌رنگی که سرکوچه پارک شده بود رسیدیم، سوئیچ را از دستش قاپیدم و سوار شدم. لاله‌الالهی زیر لب گفت و سوار شد.
 — آیرین!

چند باری استارت زدم و نمی دانم بار چندم بود که ماشین روشن شد. دستم را بالا آوردم و گفتم:

— چیزی نپرس مامو!

و با آخرین سرعتی که می شد در روستا و کوچه پس کوچه هایش رانندگی کرد، از روستا خارج شدم و پایم را روی گاز فشردم.

— هیچ کس نباید چیزی بفهمه؛ علی الخصوص باوک و دایک! گفته بودی یه بار یه جوان رو که زخمی شده بود درمان کردی، درسته؟
دستی به سروینش (سربندکشید و سری تکان داد).

— جان به لبم کردی دختر، چی شده؟

نزدیک همان چشمه ای بودیم که چند متر آن طرف ترش، مردی زخمی افتاده بود. لب پایینم را گزیدم و دل به دریا زدم.

— یه مرد جوان رو زخمی پیدا کردم، نمی دونم چی به سرش اومده، باید ببریمش آبادی.

سمتم چرخید و با چشمانی که شدت نگرانی اش بیشتر شده بود نگاهم کرد.
— چی می گی دختر؟ کجا پیداش کردی؟ چطور دیدیش؟ خودت که می دونی این اطراف پراز قاچاقچی و آدم خلافه! اگه یه وقت...
تندتند سری تکان دادم.

— می دونم، می دونم ممکنه خلاف کار باشه، ولی... این الان مهم نیست!

نزدیک چشمه، محکم ترمز زدم و پیاده شدم.

— پیاده شو مامو.

با قدم های بلند سمت درخت های روبه رویم پا تند کردم و او دنبالم آمد.
دیدمش. چند متر مانده بود تا به او برسم که دستم را دراز کردم و خطاب به عمو گفتم:

— اونجاست... زیر اون درخت... اونجا.

به قدم هایش سرعت داد و زودتر از من، خودش را به آن مرد ناشناس رساند.
کنارش روی یک زانو نشست و دست روی رگ گردنش گذاشت.

— زنده ست!

نفس راحتی کشیدم و کنارش ایستادم.

— کمک کن بذاریمش تو ماشین.
 عصبی نگاهم کرد و صدا بالا برد:
 — کجا ببریمش؟ جواب پدر و مادرت رو چی می‌خوای بدی؟
 کنارش روی یک زانو نشستم و ملتمس نگاهش کردم.
 — مامو، الان وقت این حرف‌ها نیست... نگاهش کن، داره می‌میره! مگه
 خودت نگفتی رزمنده که بودی، دوستت تو بغلت جون داد؟ فکر کن زمان
 برگشته به عقب.
 نفسش را صدادار بیرون داد و لحظه‌ای چشم بست.
 — امان از تو دختر، امان!
 بدون اینکه چیز دیگری بگوید، دست سمت پیراهن مرد برد و قسمت
 شانه‌ی لباسش را پاره کرد. با دیدن زخم گلوله و خون‌ریزی شدیدش، با وحشت
 نگاهم کرد.
 — تیر خورده!
 کم مانده بود گریه‌ام بگیرد.
 — الانه که باوک و دایک برگردن آبادی، بیا زودتر ببریمش!
 حرفی زیرلب زد که نشنیدم و بعد، به هر سختی که بود، مرد زخمی را کول
 کرد و سمت ماشین قدم برداشت. جلو جلو رفتم و در عقب را برایش باز کردم. او
 را روی صندلی عقب گذاشت، پاهای بلندش را خم کرد و در را بست. نگاهش
 نگران بود و نفس نفس می‌زد. عموم محمد هنوز هم یلی بود برای خودش، اما
 می‌دانستم دیگر توان سابق را ندارد. در سمت کمک‌راننده را باز کرد و قبل از
 سوار شدن گفت:
 — بدو دختر!
 به خودم آمدم و پشت فرمان نشستم. ماشین را روشن کردم و او سروینش را
 درآورد.
 — دست گذاشتی رو نقطه ضعفم!
 با خجالت نگاهش کردم.
 — حلال کن، مجبور شدم!
 نگاهی به پشت سرش انداخت و زیرلب گفت:

— سی سال هم نداره!
از آینه نگاهی به پشت سرم انداختم.
— معلوم نیست کی این بلا رو سرش آورده.
چیزی نگفت و تنها سری به طرفین تکان داد. وارد روستا شدیم و
عمومحمد نگاهی به اطراف انداخت.
— اینجا خبرها زود می پیچه، اگه به گوش پدرت برسه که سوئیچ رو دادم
دستت و خودمم هم پات شدم، مثل دفعه‌ی قبل نمی‌گذره از این کار؛ هرچند
همین الانش هم خونت پای خودته، معلوم نیست چرا تو اینجایی و اونا یه جای
دیگه. سر خودت رو به باد می‌دی آخر!
برای بچه‌هایی که در کوچه فوتبال بازی می‌کردند بوق زدم و گفتم:
— من کچی کوردم! (من دختر کوردم! مردم کورد تا پای جان می‌جنگن برای
خواسته‌هاشون. واسه همین بود که زمان جنگ، نداشتن یه وجب از خاک‌شون
بیفته دست دشمن. باوک بهم می‌گه لجباز، خودش هم خوب می‌دونه تن به
چیزی که نمی‌خوام، نمی‌دم، اما باز حرف خودش رو می‌زنه. نگران نباش
مامو، نمی‌ذارم پات وسط کشیده بشه!)
سر کوچه ماشین را پارک کردم و نگاهی به ته کوچه‌ی بن بست انداختم.
— کسی نیست، باید زودتر ببریمش!
نفس عمیقی کشید و پیاده شد. در سمت عقب را باز کرد و درحالی که سعی
می‌کرد او را پشتش بگذارد گفت:
— بچه که نیست، کجا می‌خوای مخفیش کنی؟
مرد ناشناس را کول کرد و من در ماشین را بستم.
— یکی از اتاق‌ها بدون استفاده مونده. از دوازده ماه سال، یازده ماهش کسی
نمی‌ره اونجا.
سمت خانه حرکت کرد و من جلو جلو رفتم، در را باز کردم و سرکی به داخل
کشیدم.
— هنوز نیومدن.
در را کامل باز کردم و عمومحمد پا به داخل گذاشت. آرام پرسیدم:
— روناک کجاست؟

— گفت می‌ره خرید، نیومده انگار.

با قدم‌هایی سریع سمت ساختمان رفتم و در اتاق موردنظرم را باز کردم. سریع تشکی پهن کردم و خطاب به عمومحمد گفتم:

— بخوابونش اینجا.

بی توجه به خونی شدن تشک، او را روی تشک خواباندم و کنارش روی زانوهایش نشست. مشغول درآوردن پیراهن خونی‌اش شد و در همان حین گفت:

— الکل، گاز، آب و چند تا پارچه‌ی تمیز بیا.

پیراهن را از تن او درآورد و سرویش را محکم روی زخم فشار داد تا جلوی خون‌ریزی را بگیرد. با دیدن من که همچنان نگاهش می‌کردم، صدا بالا برد:

— بجنب دختر!

با صدای بلندش، به خودم آمدم و سریع از اتاق بیرون زدم. جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ای را که در سفر قبلی مان به تهران خریده بودیم، برداشتم و همراه با چند پارچه‌ی تمیز و سطل کوچک فلزی‌ای که از آب پرش کردم، داخل برگشتم. کنارش نشستم و در جعبه را باز کردم. درحالی‌که الکل و گاز را بیرون می‌آوردم، عمومحمد را دیدم که تکه پارچه‌ای را در آب فرو برد و مشغول تمیز کردن اطراف زخم شد. در همان حین دست روی پیشانی و گردن او گذاشت و زیرلب گفت:

— تنش سرده، می‌ترسم دووم نیاره!

خودم را به نشنیدن زدم.

— اول باید گلوله رو دریابیم؟

از تمیز کردن اطراف زخم که فارغ شد، دست سمت الکل و گاز برد و در همان حین گفت:

— فکر نکنم گلوله تو تنش مونده باشه، رد شده انگار.

با نگرانی دستی به صورتم کشیدم و عمومحمد نگاهم کرد.

— کار زیادی از من برنمی‌آد، باید دکتر ببیندش.

— تا بهداری یه ساعت راه بود، طاقت نمی‌آورد!

چشمانش را ثانیه‌ای بست و دستی به پیشانی‌اش کشید.

— هم سرتقی، هم دل‌نازک! اون گاز رو بده به من.

گاز تمیزی به دستش دادم و گفتم:

— زخمش بخیه می‌خواد. فعلاً می‌بندمش، اما باید بریم بهداری پی نخ بخیه.

بی‌حرف سری تکان دادم. اشک از چشم گرفتم و نیم‌نگاهی به قفسه‌ی سینه‌اش که با هر نفسش بالا و پایین می‌شد انداختم. روی قلبش خال‌کوبی کوچکی به انگلیسی داشت؛ «Revenge» معنی این کلمه را می‌دانستم. نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌اش انداختم. ته‌ریشی روی صورتش خودنمایی می‌کرد و موهایش را تراشیده بود، کامل نه، اما بلندی موهایش به‌زور تا نصف بند انگشت می‌رسید. آب دهانم را به‌سختی قورت دادم. نکند عمو درست حدس زده باشد؟ نکند خلاف‌کار باشد؟ نگاهم را بین خال‌کوبی و صورتش چرخاندم و بی‌اراده سری به طرفین تکان دادم. به او نمی‌آمد خلاف‌کار باشد. دوباره نگاهش کردم. مگر خلاف‌کارها چه شکلی‌اند؟ عمو محمد بانداژی از جعبه بیرون آورد و مشغول بستن زخم شد که صدای باز شدن در خانه و پشت‌بندش صدای فریاد پدرم از حیاط، نفسم را در سینه حبس کرد.

— آیرین، کچی بی‌حیا و له‌کویت؟ (آیرین، کجایی دختر بی‌حیا؟)
نگاه عمو محمد با وحشت روی صورتم نشست. آب دهانم را به‌سختی قورت دادم و بلند شدم. عمو محمد با نگرانی صدایم زد:
— آیرین!

لبخند زدم، خودم هم نفهمیدم با چه امیدی.
— چیزی نمی‌شه، تهش یه کم دادوبیداد می‌کنه.
و خواستم قدمی سمت در خروج بردارم که دامنم را چنگ زد.
— وایسا دختر جان!
گردن سمتش چرخاندم و نگاهش کردم، به چشمان نگران میشی‌رنگ و دستان خونی‌اش.
— شما نیا بیرون. نباید بفهمن یه غریبه رو آوردیم تو خونه، اونم با این وضعیتش!

سری به طرفین تکان داد. نفسش را صدادار بیرون فرستاد و خواست چیزی بگوید که فرصت ندادم و از اتاق بیرون دویدم. صدای مادرم از حیاط می‌آمد.

— شاهرخ، شاهرخ گیانم (شاهرخ جانم، کاری نداشته باش بهش. شاهرخ!)
گریه می‌کرد و التماس می‌کرد به مردی که می‌دانستم بد نیست، اما آبرویش
را به هیچ چیز نمی‌فروشد؛ حتی شده دخترش را فدا می‌کند تا آبرویش را بخرد.
دویدم، پابره‌نه. گریه‌ی مادرم خار شد و در چشمم فرو رفت. قلبم بی‌امان
می‌تپید، اما با آن حال، دست سمت در حیاط بردم و بازش کردم. پدر و مادرم
وسط حیاط ایستاده بودند و مادرم بازوی پدرم را گرفته بود تا داخل نشود یا
حداقل آرام بگیرد. هر دو با دیدن من مات ماندند. توقع نداشتند خودم را نشان
دهم. چیزی طول نکشید که گرد تعجب از چشمان پدرم پاک شد و با قدم‌های
بلند سمتم هجوم آورد. مادرم با وحشت اسمش را صدا زد و من سر جایم ماندم.
زانوهایم لرزیدند، اما ایستادم. اشک در چشمم جوشید و نگذاشتم بچکد. دیوانه
بودم قطعاً، نام دیگر این جسارت، دیوانگی محض بود.

دست سمت روسری‌ام دراز کرد و همراه موهایم کشید. روسری بلندم از سرم
افتاد و من تار موهایم را میانش دیدم. تا عمق سرم سوخت، اما قبل از اینکه به
خودم بیایم، با سیلی محکم‌ش، درد سرم را از یاد بردم. روی زمین پرت شدم و
سنگ‌ریزه‌ها در کف دست و پایم فرو رفتند. بی‌اراده جیغی از درد کشیدم و
چشمانم را روی هم فشار دادم. هر لحظه منتظر بودم دوباره دستش بلند شود که
مادرم جلویم ایستاد و با صدای بلندی که بغض خش انداخته بود میانش،
خطاب به پدرم گفت:

— بسه، نزنش! جوانه، یه اشتباهی کرده!

پدرم عصبی خندید و دستی به چانه‌اش کشید.

— چوب حراج زده به آبروم، بدنامم کرده! وقتی داشت فرار می‌کرد، با
خودش نگفت ما جواب اون‌ها رو چی باید بدیم؟ فکر نکرد ما تو چه موقعیتی
قرار می‌گیریم؟

داد زد:

— تو هم شریک بودی تو این آبروریزی، تو به این دختر رو دادی که جلوی
من قد علم می‌کنه.

دست به زمین گرفتم تا بلند شوم، سنگ‌ریزه‌ها بیشتر در دستم فرو رفتند.
به‌سختی پشت مادرم ایستادم و بازویش را گرفتم. ترسیده بودم، از پدری که

دست نوازش بر سرم می کشید و حالا این طور با رگ گردن بادکرده جلویمان ایستاده بود، ترسیده بودم.

صدای مادرم می لرزید، اما نمی دانستم چطور در عین لرزش، محکم حرف می زد.

— دوستش نداره، می خواد بره شهر درس بخونه، نمی خواد مثل مادرش یه عمر بشوره و بسابه و دم نزنه. عشق و ازدواج زوری نمی شه، دل شون اگه باهم نباشه، این عقد پیش خدا هم باطله!

پدرم دندان روی هم فشرد. نگاهم روی دستان مشت شده اش کشیده شد و زیر لب زمزمه کردم:

— دایکه!

توقع داشتم پدرم چیزی بگوید، اما لب از لب باز نکرد؛ تنها نگاه به خون نشسته اش را ثانیه ها در نگاه مادرم دوخت. ته چشمانش حرفی بود که خوب می فهمیدم. دردی بود که شدتش، پدرم را وادار به سکوت کرد. صدای کلید انداختن و باز شدن در خانه، باعث شد نگاهمان سمت در کشیده شود. با دیدن رونا که کیسه های خرید را در دست داشت و با تعجب به ما نگاه می کرد، انگار کسی تیغ داغ به قلبم کشید. صدای شکستن غرورم را شنیدم. درد دارد کتک خوردن از عزیزترین و دیده شدن توسط بهترین دوستت. رونا، تک دختر شانزده ساله ی عمو محمد، از کودکی با وجود اختلاف سنی ای که داشتیم، هم بازی و خواهرم بود، اما دیدن من در آن حال... وای.

رو برگرداندم و با وجود درد تنم داخل خانه رفتم. دست روی دهانم فشردم تا گریه نکنم. خسته بودم، از این بازی نامردانه خسته بودم. چه می شود که یک مرد به خودش اجازه می دهد دست روی دخترش بلند کند؟ چه می شود که گاهی آبرویشان را به یک عمر زندگی جگرگوشه شان ترجیح می دهند؟ در اتاقم را باز کردم و قبل از داخل شدن، بی اراده ایستادم و نگاهی به در بسته ی آن اتاق انداختم. خوب بود که عمو محمد دنبالم نیامد. در این وضعیت اگر از وجود مردی غریبه در خانه باخبر می شدند، خونم پای خودم بود.

وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم. تشکم همان طور جمع نشده وسط اتاق مانده بود. منی که به مرتب بودن اتاق کوچکم بیشتر از هر چیزی حساس

بودم، موقع رفتن به روستای مجاور و بردن پیشکش، از شدت ناراحتی، همان‌طور رهایش کرده بودم. دستی به موهایم کشیدم و چند تار مو در دستم آمد. جلوی آینه ایستادم و خیره به صورت کبود و تار موهای در دستم تلخندی زدم. دست دیگرم را بالا آوردم و رد اشک‌های روی گونه‌ام را پاک کردم. من جا نمی‌زدم، خسته بودم، اما کم نمی‌آوردم و نمی‌گذاشتم همه‌چیز همین‌طور بماند... نمی‌گذاشتم.

اولین بار بود که همگی باهم برای غذا خوردن سر سفره نمی‌نشستیم. اولین بار بود که پدرم تا این حد عصبانی شد که شام‌نخورده خوابید و یادش رفت که زمانی گفته بود: «هر اتفاقی بیفته، چه قهر باشیم و چه آشتی، دور این سفره هیچ‌وقت نباید خالی بشه!» شامم را نصفه خوردم، آن‌هم برای اینکه روی مادرم را زمین‌نبدازم تا او و روناک به‌هوای من هم که شده، یکی دو لقمه‌ای بخورند. عموم‌محمد را از عصر ندیده بودم، تنها گفته بود چند ساعتی می‌رود سر زمین و رفته بود، اما من خوب می‌دانستم مقصدش کجاست؛ بهداری. روی پله‌ی کوچکی که حیاط را به ساختمان متصل می‌کرد نشستم و دست زیر چانه گذاشتم. از نه شب گذشته بود. پدر و مادرم از شدت خستگی خوابیده بودند و روناک هم به اتاقش رفته بود. پوفی کردم و دستی در موهایم فرو بردم.

— در رو چرا قفل کردی آخه؟

در اتاق مرد زخمی را قفل کرده بود و کلید را هم با خودش برده بود. لحظه‌ای که به دروغ گفت برای سر زدن به زمین از خانه بیرون می‌رود، از شدت خجالت غذا در گلویم گیر کرد. می‌دانستم تابه‌حال مقابل پدر و مادرم جز راست به زبان نیاورده، اما به‌خاطر من مجبور شده بود دروغ بگوید.

در که باز شد و قامت بلندش را دیدم، سریع روسری‌ام را جلو کشیدم و بلند شدم.

— مامو!

انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت و گفت:

— آرام دخترجان، چرا نخوابیدی؟

لب پایینم را گزیدم و نگاهم را به پلاستیک در دستش دوختم.

— خوابم نمی‌آد.
سمت ورودی ساختمان رفت و در همان حال گفت:
— برو بخواب، من حواسم بهش هست!
کفش‌هایش را درآورد و وارد ساختمان شد. پشت سرش دمپایی‌هایم را درآورد و دنبالش رفتم.
— شما خسته شدی امروز، نمی‌خواذ که...
سمتم برگشت و اخم میان ابروهایش باعث شد لب ببندم. قدمی نزدیکم شد و با صدایی که سعی می‌کرد بقیه را بیدار نکند گفت:
— اون یه مرد غریبه‌ست و تو هم تک‌دختر نجیب شاه‌رخ، از من چه توقعی داری!
بی‌اراده گوشه‌ی روسری‌ام را به بازی گرفتم و نگاهم را دزدیدم.
— من فقط...
نگذاشت حرفم را تمام کنم و با دستش ضربه‌ی آرامی به سرم زد.
— کله‌شق بودنت به پدرت رفته!
منتظر جوابم نماند و راهش را سمت اتاق او کج کرد. خدا خدا می‌کردم روناک خوابیده باشد. وارد اتاق شد و من هم پشت سرش. در را بستم و او با عجله، کنار مرد زخمی روی زانوهایش نشست.
— یا خدا!
با نگرانی سمت‌شان رفتم و تازه توانستم صورت او را بعد از چند ساعت ببینم. رنگ به رو نداشت و لب‌هایش می‌لرزیدند. دانه‌های عرق روی پیشانی و گردنش نشسته بود. عمومحمد دست روی پیشانی‌اش گذاشت و با وحشت نگاهم کرد.
— داره می‌سوزه تو تب!
دست روی دهانم فشردم و قدمی عقب رفتم. وای اگر بمیرد، اگر در این خانه بمیرد. عمومحمد زیر لب زمزمه کرد:
— هرچقدر هم که بهداری دور بود، باید می‌بردیمش. روی چه حسابی عقم رو دادم دست یه دختر بچه!
همان‌طور که وسایل پانسمان و نخ بخیه را از پلاستیک بیرون می‌آورد،

خطاب به من گفت:

— یه تشت آب سرد و چند تا تیکه پارچه بیار. باید تبش رو بیاریم پایین!
تندتند سری تکان دادم و دیگه در اتاق نایستادم. سریع تشت کوچکی را از آب سرد پر کردم و با چند تکه پارچه‌ی کوچک به اتاق برگشتم. با دیدن عمومحمد که مشغول بخیه زدن زخم بود، حس کردم ته دلم خالی شد، اما خم به ابرو نیاوردم. تشت را کنارش گذاشتم و عمومحمد بی‌آنکه نگاهم کند گفت:
— یکی از پارچه‌ها رو خیس کن بذار رو پیشونیش. مگه قرار نیست خانوم‌دکتر بشی؟

لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست، اما سریع جمعش کردم؛ حالا وقت لبخند زدن نبود. پارچه‌ای در آب فرو بردم و روی پیشانی‌اش گذاشتم. لرزیدن خفیف تنش را حس کردم و با ترس لب زدم:
— نمیره یه وقت؟

عمومحمد نیم‌نگاهی به چهره‌ی ترسیده‌ام انداخت و لبخند خسته‌ای زد.
— تا اینجاش رو دووم آورده، از این به بعدش هم چیزی نمی‌شه ان‌شاءالله!
بی‌حرف سری تکان دادم و دوباره پارچه را خیس کردم و روی پیشانی‌اش گذاشتم. عمومحمد که از بخیه زدن و پانسمان زخم خلاص شد، نفس عمیقی کشید و دوباره دست روی پیشانی مرد گذاشت.
— تبش داره می‌آد پایین.

لبخند کم‌رنگی زدم و چیزی نگفتم. دستی به زانویش کشید و با تردید گفت:
— باید ببینم چیزی همراه خودش نداره؛ کارت ملی، شناسنامه، یا حتی یه شماره‌تلفن.

و دست سمت جیب شلوار او برد و چیزی طول نکشید که کیف پولی بیرون آورد. لحظه‌ای چشمانش را بست و آرام زمزمه کرد:
— خدا من رو ببخشه!

و خواست نگاهی به کیف پول بیندازد که صدای روناک، نفس را در سینه‌مان حبس کرد.

— باوکه! (بابا)

آب دهانم را با ترس قورت دادم.

— بدبخت شدیم!
کیف پول را زمین گذاشت و بلند شد.
— حتماً صدای در رو شنیده.
با صدایی که به زور به گوش خود می رسید گفتم:
— شما برو بیرون قبل از اینکه بیاد اینجا. چراغ اتاق روشن، الانه که بیاد تو.
چنان میان ابروهایش گره افتاد که گفتم دیگر هیچ وقت باز نمی شود.
— دیگه چی؟! آیرین من یه بار بهت گفتم که...
دستم را بالا آوردم و میان حرفش پریدم.
— می دونم مامو، اما الان وقت این حرفها نیست! قبل از اینکه بیاد اینجا،
برو بیرون و چراغ رو خاموش کن. منم چند دقیقه دیگه می رم اتاقم، خب؟
چیزی نگفت و ثانیه ای چشم بست. نفسش را صدادر بیرون داد و بلند شد.
— امان از تو دختر!
سمت در رفت و قبل از خارج شدن از اتاق سمت برگشت.
— زودتر برو اتاق!
سری تکان دادم.
— خیالت راحت.
لحظه ای خیره ام ماند، انگار تردید داشت تنه ای بگذارم. روناک دوباره پدرش
را صدا زد و من غر زدم:
— برو مامو، الان بقیه با صدایش بیدار می شن!
دیگر چیزی نگفت. درحالی که هنوز هم تردید را در چشمانش می دیدم،
چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد. نفسم را صدادر بیرون دادم و یکی از
زانوهایم را در شکمم جمع کردم. نور ماه از پنجره در اتاق افتاده بود. خیره به
صورت رنگ پریده و جای زخم بالای ابرویش زمزمه کردم:
— کی هستی تو؟
نگاهم روی کیف پول کشیده شد. دستم را با تردید سمتش بردم و برداشتم.
دوباره نگاهش کردم، نفس هایش منظم بودند و تنش نمی لرزید. نفس آسوده ای
کشیدم و بلند شدم، سمت پنجره رفتم تا نور ماه بهتر روی دستم بتابد و بتوانم
محتویات کیف پول را بهتر ببینم. لحظه ای چشم بستم و هم زمان با باز کردن

چشمانم، کیف پول را باز کردم. عکس سه‌درچهار نوزادی چندماهه، اولین چیزی بود که مقابل چشمانم قرار گرفت. بی‌اراده دست سمت عکس بردم و بیرونش آوردم. نگاهی به پشت عکس انداختم و با دیدن کلمه‌ای انگلیسی به معنی انتقام، که روی قلبش هم خال‌کوبی شده بود، مات ماندم. آب دهانم را به‌سختی فرو بردم و نگاهم را به مرد ناشناس دوختم. نور کمی که از پنجره می‌تابید، چهره‌اش را روشن کرده بود. دستم می‌لرزید. بی‌اراده دوباره به عکس نگاه کردم و بعد، به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی او و قفسه‌ی سینه‌اش که آرام و پایین می‌شد. عمو محمد گفته بود ممکن است خلاف‌کار باشد. خودم خوب می‌دانستم که این اطراف پر از قاچاقچی است، اما هرچه بیشتر نگاهش می‌کردم، بیشتر به این باور می‌رسیدم که شبیه خلاف‌کارها نیست. نفسم را کلافه بیرون دادم. مگر خلاف‌کارها چه شکلی‌اند؟ مگر من تابه‌حال چند خلاف‌کار را از نزدیک دیده بودم؟

صدای حرف زدن آرام عمو محمد با روناک را می‌شنیدم. هنوز بیرون بودند و یک جایی نزدیک آن اتاق، مشغول صحبت. پوفی کردم و قدم‌هایم را سمت پشتی قرمز رنگ کنج اتاق برداشتم. خمیازه‌ی بلند و بالایم هشدار می‌داد بر تمام شدن انرژی و نیاز شدید به خواب. به پشتی تکیه دادم و یکی از زانوهایم را در شکم جمع کردم. سر روی زانویم گذاشتم و چشم بستم. بی‌اراده، تمام تنم گوش شد و صدای نفس‌های کم‌جانی را که در اتاق پخش می‌شد شنید. این صدای نفس‌ها یعنی من یک نفر را نجات داده‌ام؛ یک مرد ناشناس زخمی سیاه‌پوش را از مرگ نجات داده‌ام. چشمانم کم‌کم گرم می‌شدند. خواب در تمام رگ‌وبی تنم تزریق می‌شد انگار. زیر لب، خواب‌آلود زمزمه کردم:

— فقط چند دقیقه... فقط...

حرف در دهانم ماند و خستگی، بیداری‌ام را بلعید.

(راوی سوم شخص)

صداهایی را می‌شنید، اما نامفهوم. نای باز کردن چشمانش را نداشت، اما حس می‌کرد نور زیاد اذیتش می‌کند؛ حتی از پشت پلک‌های بسته‌اش. تنها چیزی که با تمام وجودش می‌فهمید، دردی بود که در کتف و شانه‌اش می‌پیچید

و هر لحظه بیشتر شدت می‌گرفت. لب‌های خشکش را از هم فاصله داد و نفس لرزانی کشید. صداها واضح‌تر می‌شدند، صدایی مثل صدای مرغ و خروس در اول صبح. اخمی میان ابروهایش افتاد و به هر سختی که بود، لای چشمانش را باز کرد. سقف سفیدی که دید، اولین چیزی بود که به چشمش آمد؛ هرچند تار. پلکی زد تا واضح‌تر ببیند. نفس‌هایش شدت گرفته بودند. نمی‌دانست چه شده و نمی‌دانست کجاست، حتی لحظه‌ای مجبور شد برای به یاد آوردن نامش هم فکر کند. تک‌سرفه‌ای زد. گلویش خشک بود. چشم در اتاق چرخاند، جز سقف و دیوارهای سفید و صندوقچه‌ی رنگ‌ورورفته‌ی روبه‌رویش چیزی ندید. چشمانش می‌سوختند. لحظه‌ای روی هم گذاشت‌شان و وقتی بازشان کرد، گردن خشک‌شده و دردناکش را سمت راست چرخاند و با دیدن دختری که سر روی زانویش گذاشته بود و به نظر می‌آمد که خواب باشد، اخم میان ابروهایش شدت گرفت. کم‌کم همه‌چیز یادش آمد؛ تعقیب و گریزی که دو روز طول کشید، رئیس باند و فرارش... و در آخر، پلیس‌ها و گلوله‌ای که از عمد خودش را جلوی آن انداخت.

درد شانه‌اش بیشتر شده بود. گوشه‌ی چشمانش از درد جمع شدند و نگاهش را به زن کنارش دوخت. بلوز و دامنی بلند به تن داشت و شال بزرگی هم روی سر انداخته بود. از نوع دامن و شالش، می‌توانست به کورد بودنش پی ببرد. موهای بلندش را گیس کرده بود و گیس مشکی‌اش از زیر شال مشخص بود. زنگ خطر برایش به صدا درآمد که هنوز هم در کردستان بود و حتماً در یکی از همان روستاها. نفسش به شماره افتاده بود. درد، تمام تلاشش را می‌کرد تا امانش را ببرد، اما او مرد کم‌آوردن نبود. حالا که تا اینجا آمده بود، نباید دست‌خالی برمی‌گشت. حق نداشت دست‌خالی برگردد. خودش گفته بود: «تقاص خون را با خون پس می‌گیرد. خودش گفته بود که یک روز جان دادن تک‌تک‌شان را نگاه می‌کند تا شاید قلب آتش‌گرفته‌اش، کمی خنک شود.»

کتف چپش بدجور تیر می‌کشید. دست سالمش را ستون تنش کرد و به هر سختی که بود، نشست. لبش را محکم میان دندان‌هایش فشرد تا از درد داد نزند. این درد بدتر از درد قلبش که نبود، به خدا نبود. دست روی زخمش فشرد و خودش هم نفهمید با چه توانی روی زانوهای لرزانش ایستاد. تنش آتش گرفته

بود انگار، اما در عین حال، سردش بود. قدم‌هایش را به‌سختی سمت پنجره برداشت که صدای آرام و نگران اما هشدارآمیز دختری از پشت سرش، مجبورش کرد بایستند.

— هی‌هی‌هی! کجا داری می‌ری برا خودت؟ بشین الان زخمت خون‌ریزی می‌کنه!

حس کرد دیگر توانی در پاهایش ندارد. از این حس ضعف، با تمام وجودش متنفر بود. چیزی تا دیوار فاصله نداشت، دست سالمش را به آن تکیه داد و پردرد نفسی کشید. آیرین با تردید قدمی سمتش برداشت.

— می‌شنوی چی می‌گم؟

مرد سمتش برگشت و چشمان بی‌رمقش را به او دوخت. به دختری که چشمانش خسته بودند، اما در عین خستگی، جسور؛ البته می‌توانست درصد کمی از ترس را هم ته آن چشم‌ها ببیند. آیرین خواست چیزی بگوید، اما صورت رنگ‌پریده‌ی او و اخمی که میان ابروهایش جا خوش کرده بود، مجبورش کرد لب ببندد. در دلش هزار بار خود را برای خوابیدنش لعنت کرد. دم صبح بود و چیزی نمانده بود اهل خانه بیدار شوند و وای اگر لو می‌رفتند. مرد دست روی شانه‌ی زخمی‌اش فشرد و خفه لب زد:

— چند وقته... اینجا؟

صدای بم مردانه‌اش باعث شد آیرین بیشتر از او حساب ببرد. آب دهانش را به‌سختی قورت داد و سعی کرد محکم حرف بزند.
— یک روزه تقریباً.

گوشه‌ی چشمان مرد روبه‌رویش از درد جمع شد.
— تو کی هستی؟

آیرین دست‌به‌سینه ایستاد و ابرویی بالا انداخت.

— زخمی و نزدیک رودخونه پیدات کردم. دور از چشم همه آدم‌هایی که اون بیرون هستند، تیمارت کردم کاکه. ادب حکم می‌کنه تشکر کنی نه سین جیم!
مرد نگاهی به سرتاپای آیرین انداخت و نیشخند کم‌رنگی زد. اگر می‌دانست چه کسی روبه‌رویش ایستاده، این‌طور با جسارت حرف نمی‌زد. دستش روی دیوار مشت شد و میان نفس‌نفس‌هایش گفت:

— من... همین الان باید برم.

آیرین پوفی کشید و نگران نگاهش کرد. هرچه که نبود، خودش ساعت‌ها با بدبختی مراقبش بود تا آن زخم گلوله و تب بعدش، جان‌ش را نگیرد.

— با این وضع؟!

اشاره‌ای کرد به بالاتنه‌ی برهنه و بانداژی که شانه و بازوی چپ او را پوشانده بود. مرد نفش را صدادار بیرون داد و چشمانش را که تا چند لحظه‌ی قبل پر از درد بود و حالا خشم هم به آن اضافه شده بود، بست و باز کرد. این دختر ناشناس کم‌کم داشت روی اعصابش پیاده‌روی می‌کرد.

— یه پیراهن مشکی برام بیار.

و آیرین با خود فکر کرد لحظه‌ای که او را نیمه‌جان پیدا کرد هم مشکی تنش بود؛ سرتاپا مشکی. چه اصراری به مشکی پوشیدن داشت؟

چند ثانیه‌ای سکوت کرد و دید رنگ صورتش را که از درد سرخ می‌شود.

— من باید برم... همین‌ال...

حرفش نصفه ماند و تعادلش را از دست داد که آیرین با وحشت سمتش دوید و بازویش را گرفت.

— هی برم برم، مگه نمی‌بینی حالت رو؟!

چشم‌درچشم مرد روبه‌رویش باز کرد و تازه متوجه شد که صورتش با صورت او چهار انگشت هم فاصله ندارد. گونه‌هایش داغ شدند و درحالی‌که دستش بی‌اراده می‌لرزید، خیره به جای زخم گوشه‌ی چشمش و موهایی که تراشیده بود لب زد:

— خ... خلاف‌کاری؟

مرد چیزی نگفت و تنها نگاهش کرد. آیرین خواست فاصله بگیرد که بازویش میان انگشتان او اسیر شد.

— فقط تا این حد بدون که اگه اینجا بمونم... بد می‌شه برات!

چشمانش جدی بودند، آن قدری که ضربان قلب آیرین از دیدن آن چشم‌های به‌خون‌نشسته شدت گرفت. تندتند سر تکان داد و خواست بازویش را از حصار آن انگشت‌ها آزاد کند، اما صدای مادرش از بیرون اتاق که او را صدا می‌کرد، باعث شد قلبش از تپش بایستاد. نگاه وحشت‌زده‌اش، در نگاه او خیره ماند و با

ترس زمزمه کرد:

— وای!

صدای باز و بسته شدن در حیاط آمد و آیرین حدس زد مادرش به حیاط رفته تا دنبالش بگردد. اخم میان ابروهای مرد روبه‌رویش کم‌رنگ‌تر شد.

— من رو کجا آوردی؟

آیرین بازویش را از دست او بیرون کشید و یک قدم به عقب برداشت. انگشت اشاره‌اش را جلوی چشمانش تکان داد و با تن صدای پایین اما لحن تهدیدآمیزی گفت:

— صدات دربیاد زنگ می‌زنم به پلیس!

مرد تک‌خنده‌ای کرد و سری به طرفین تکان داد.

— من رو از چی می‌ترسونی؟!

به دیوار تکیه داد تا از ضعف، مقابل دختر روبه‌رویش کمر خم نکند که آیرین قدم دیگری عقب رفت و گفت:

— هرکی هستی، باش! ولی الان که تو این خونه‌ای و جونت رو مدیون ما،

ادب حکم می‌کنه زبونت به احترام بچرخه، خب؟

مرد نیشخندی زد و از درد، دست مشت کرد.

— زبونت درازه!

آیرین نفشش را صدا دار بیرون داد و دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت.

— وقتی نمی‌تونی سرپا بمونی، بشین. غرورت مهم‌تره یا جونت؟

و پچ‌پچ وار ادامه داد:

— مامان و بابام نمی‌دونن اینجاایی. فکر نکنم حدس زدن واکنش شون بعد از

فهمیدن این قضیه سخت باشه؛ پس...

نگاهش کمی رنگ خواش گرفت.

— استراحت کن تا برگردم یا عموم محمد رو بفرستم پیشت.

و در را باز کرد و قبل از اینکه از اتاق خارج شود، انگار چیزی یادش آمد که

دوباره در را بست و پرسید:

— اسمت چیه؟

مرد بی‌حرف نگاهش کرد که آیرین لبی کج کرد.

— بی خیال!

و خواست از اتاق خارج شود که او زیر لب جواب داد.

— آریو.

به سختی با آن دمپایی های پلاستیکی که چند شماره برایش بزرگ تر بود، خودش را به مادرش که تا وسط حیاط بزرگ شان رفته بود رساند و دست روی شانه اش گذاشت.

— دایکه!

مادرش سمتش برگشت. با نگرانی و عصبانیت نگاهش را در صورت او چرخاند و گفت:

— کجا بودی تو؟ از نفس افتادم، همه جا رو دنبال گشتم!

آیرین لب پایش را گزید و لبخند کم رنگی زد.

— ترسیدی فرار کرده باشم؟

مادرش اخمی کرد و تنه ای به او زد. راهش را سمت ساختمان کشید و در همان حال گفت:

— از توی خودسر همه چی برمی آد!

هنوز پایش را روی پله ای اول که به ساختمان منتهی می شد، نگذاشته بود که آیرین دوید و از پشت بغلش کرد، سرش را در گودی گردن او پنهان کرد و لب زد:

— دلت نترسه گیانم، مگه من می تونم دل بکنم ازت؟

مادرش دست روی دست او گذاشت و بی حرف سر جایش ماند. سر بالا گرفت تا اشکش نیچکد. این دختر، گذشته ی خودش بود و تمام وجودش درد می کشید از تکرار گذشته اش.

تک سرفه ای کرد تا بغض میان صدایش ندد. دست آیرین را از دور کمرش باز کرد و گفت:

— تا بابات بیاد، صبحانه رو حاضر کن.

و سمت اتاقش پا تند کرد که آیرین دنبالش رفت.

— مگه خونه نیست؟

مادرش در اتاق را باز کرد و وارد شد. آیرین به چهارچوب در تکیه داد و

درمانده صدایش زد:

— دایکه!

مادرش روسری از سر برداشت و نگاهش کرد.

— صبح زود واسه نماز رفت مسجد.

آیرین با تعجب اخمی کرد.

— تا الان؟

مادرش شانه‌ای بالا انداخت و به بیرون اتاق اشاره کرد.

— صبحانه یادت نره!

آیرین پوفی کشید و روسری‌اش را به عادت همیشه، پشت سرش گره زد. هم او و هم مادرش، به خاطر حضور عموم محمد در خانه روسری می پوشیدند؛ جز زمان‌هایی که در اتاق‌شان بودند. پا به آشپزخانه گذاشت و مشغول حاضر کردن صبحانه شد که با شنیدن صدای باز شدن در حیاط، سرش را از روی گوجه‌ای که مشغول خرد کردنش بود، بالا آورد و از پنجره‌ی آشپزخانه به حیاط نگاه کرد. پدرش را دید که با چند کیسه‌ی بزرگ و یک جعبه‌ی شیرینی در دستش، سمت ساختمان می‌آمد و دیگر از اخم میان ابروهایش خبری نبود. سریع‌تر مشغول خرد کردن شد که پدرش پا به آشپزخانه گذاشت و کیسه‌های خرید در دستش را روی میز گذاشت.

— اینا رو سروسامون بده.

آیرین زیرلب سلام کرد. «چشم» گفت و پدرش از آشپزخانه خارج شد. سمت کیسه‌ها رفت و با دیدن میوه‌های زیادی که خریده بود، ابرو بالا انداخت. کم پیش می‌آمد پدرش شخصاً خرید کند. خریدها را معمولاً عموم محمد و روناک انجام می‌دادند. مشغول جا دادن میوه‌ها و جعبه‌ی شیرینی در یخچال شد. سفره را در حال انداخت و وقتی از چیدنش فارغ شد، اعضای خانه را صدا زد. وقتی همه دور سفره نشستند و به عادت همیشه، قبل از غذا دعای شکر خواندند، پدرش لقمه‌ای گرفت و در همان حال رو به محمد کرد.

— بعد از صبحانه یه گوسفند بزن زمین. عصر مهمان داریم!

سر همه اتوماتیک وار بالا آمد. مادرش با تعجب پرسید:

— کیه؟

شاهرخ لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

— داژیار و خانواده‌ش.

لقمه در گلوئی آیرین پرید و مادرش بی‌اراده با صدای بلندی گفت:

— چی؟

شاهرخ لقمه‌ی دهانش را پایین فرستاد و گفت:

— صبح که رفتم مسجد، دیدم احمد، پدر داژیار، اونجاست.

آیرین همچنان سرفه می‌کرد و روناک به پشتش می‌زد. مادرش با نگرانی گفت:

— خفه شد این بچه!

محمد سریع دست به پارچ و لیوان برد و برای آیرین آب ریخت و دستش داد. آیرین قلیی از آب خورد و تازه نفسش بالا آمد. صورتش کبود شده بود و اشک از چشمانش می‌چکید. خودش هم نمی‌دانست همه‌ی این اشک‌ها حاصل سرفه‌هایش است یا دل خونش.

دست روی گلویش گذاشت و انگار که زبانش بند آمده باشد، حرفی نزد که نزد. شاهرخ لحظه‌ای خیره‌اش ماند و بعد ادامه داد:

— هی من می‌گم این خانواده محترم هستند، اصیل هستند، نجیب هستند؛ اما شما هی ساز مخالف می‌زنید. احمد آفا کلی عذرخواهی کرد و گفت شاید به آیرین برخوردی که مجبور شده قبل از یه خواستگاری رسمی پیشکش بیاره براشون.

قلب آیرین تیر کشید. شاهرخ چشم‌غره‌ای به آیرین رفت.

— این همه راه رو اومده بود اینجا تا ازم بخواد امشب بیان خواستگاری.

مادر آیرین آرام لب زد:

— تو چی گفتی؟

شاهرخ اخمی کرد.

— چی می‌گفتم؟ گفتم بیان. نکنه باید دست‌رودست بذاریم تا این دختره لگد

بزنه به بختش؟!

آیرین محکم‌تر دست به گلویش فشرد. مادرش چشم بست. بغض و درد و حرص، خانه کرده بود در گلوئی دخترک و کم مانده بود خفه‌اش کند. لب باز کرد و

با صدایی که به شدت گرفته بود، رو به پدرش گفت:

— من این قدر اضافیم؟

تلخندی زد.

— این قدر اضافی که با اولین خواستگار می خوامی ردم کنی برم؟

شاهرخ با عصبانیت زیر لب زمزمه کرد:

— لا اله الا الله!

آیرین از سر سفره بلند شد. صدایش بلندتر شده بود و بغضش را فریاد می زد.

— من دانشگاه قبول شدم، می خوام برم تهران درس بخونم نه اینکه آرزو هام

رو خاک ک...

پدرش که با عصبانیت دست به لیوان شیشه ای برد، آیرین با ترس دستش را

محافظ صورتش کرد و مادرش میچ شاهرخ را چنگ زد.

— نکن شاهرخ!

شاهرخ از عصبانیت نفس نفس می زد. محمد سر پایین انداخته بود و روناک

با وحشت نگاهش را بین آنها می چرخاند. مادر آیرین با حرکت سر به او اشاره

کرد که به اتاقش برود. آیرین رو برگرداند و پدرش صدا بالا برد:

— خدا نکنه ببینم جلوشون بازی دریاری!

آیرین خودش را در اتاق پرت کرد، به در تکیه داد و همان جا روی زمین

نشست. زانوهایش را در شکمش کشید و سر روی آنها گذاشت. چشمانش

باریدند و باریدند. دست روی قلبش مشت کرد و بی صدا اما از ته دلش هق زد.

حاضر بود بمیرد، ولی تن به این ازدواج ندهد.

جلوی آینه ایستاد و نگاهی به چشمان سرخ از گریه اش انداخت. ساعت از

پنج عصر گذشته بود و او برای ناهار خوردن هم بیرون نرفته بود، صبحانه هم که

پیشکش. لبخند تلخی روی لبهایش نشست. دست به سرمه برد و هر دو

چشمش را سرمه کشید و چند بار پلک زد. چشمان درشت عسلی اش با اینکه

گریه کرده بود، اما جلوه ی خاصی پیدا کرد. رژ قرمزش را که تنها رژش بود،

برداشت و کمی به لبهایش کشید؛ در حدی که از بی روحی دریاید. بهترین

لباسش را پوشید و عطر زد. به خودش نرسیده بود که جلوی آنها زیبا به نظر

برسد، به خودش رسیده بود تا جلوی غرور خودش کم نیاورد، تا در بهترین حالت ممکنش باشد و جواب رد دهد و بعدش هرچه بادا باد.

صدای قاروقور شکمش باعث شد یادش بیاید تا چه حد گرسنه است. پایی زمین کوبید و کشوی کمدش را بیرون کشید تا شکلاتی بردارد، که یاد مرد سیاه پوش افتاد. همان که خودش هم نفهمید چرا نامش را پرسید. آریو... اسم جالبی بود در نظرش. دستش همان طور لبه ی کشو ماند و با خود فکر کرد چطور آن قدر حال دلش بد بوده که از حال او غافل شده؟ اصلاً عمو محمد صبحانه و ناهار برایش برده یا گرسنه مانده؟ نگران از فکرهایی که به سرش می آمد، کشو را بست و پنجره ی اتاقش را باز کرد. با دیدن عمو محمد که مشغول جارو کردن حیاط بود، با صدایی که به گوشش برسد گفت:

— مامو، مامو محمد!

عمو محمد با شنیدن صدای او، دست از کار کشید و گردن سمتش چرخاند. آیرین با دست اشاره کرد تا لب پنجره بیاید. عمو محمد خودش را لب پنجره رساند و با دیدن آیرین، لحظه ای مات ماند. توقع داشت دختر روبه رویش در بدترین حالت خودش باشد، اما آیرین عجیب به خودش رسیده بود.

— مامو!

عمو محمد منتظر حرفش ماند و آیرین با صدای آرام تری ادامه داد:

— حالش خوبه؟ براش غذا بردی؟

عمو محمد منظورش را فهمید، لبخندی زد و سر تکان داد.

— بهتره. به هوش اومده خدا رو شکر. هم صبحانه براش بردم و هم ناهار،

ولی زیاد نتونست چیزی بخوره. همه ش می گه باید برم.

آیرین پوفی کشید و دست به کمر ایستاد.

— به منم همین رو می گفت. نمی دونم دردش چ...

با دیدن نگاه خیره ی عمو محمد لب بست و تازه فهمید چه سوتی ای داده

است. آب دهانش را قورت داد که عمو محمد با اخم پرسید:

— تاکی پیشش موندی مگه؟

آیرین لب هایش را روی هم فشار داد و وقتی صورت سرخ از عصبانیت و رگ

برجسته ی گردن عمو محمد را دید، با تته پته جواب داد.

— خ... خوابم برد... صبح که... صبح که پاشدم دیدم بیداره.
عمومحمد با عصبانیت دستی به پیشانی اش کشید.
— ای امان از تو دختر... امان!

خیلی خودش را کنترل می کرد که داد نزند. آیرین خواست چیزی بگوید که با صدای در خانه، عمومحمد رو برگرداند و برای باز کردنش رفت. آیرین نفس راحتی کشید و هم زمان قفسه ی سینه اش سنگین شد. گوشه ی اتاق رفت و صدای احوالپرسی اهل خانه با داژیار و خانواده اش که آمد، انگار خنجر گداخته به قلبش کشیدند؛ حس می کرد وسیله ای است که برای معامله اش آمده اند. نفسش را محکم فوت کرد و روی صندلی چوبی اش نشست. صدای گفت و گوی خانواده ی داژیار با پدر و مادرش، خار می شد و در چشمش فرو می رفت. فالگوش نایستاده بود، اما حرف هایشان را موبه مو می شنید. پدر داژیار از نجات آیرین و مادرش از ناز داشتن عروسی می گفت و به پسرش پیشنهاد می کرد تا نازکش خوبی باشد. از همه بدتر، پدر خودش بود که پایه پای حرف های آن ها می آمد، ولی مادرش زیاد حرفی نمی زد. نفهمید چند دقیقه منتظر شده است، شاید هم یک ساعت، چون هوا کاملاً تاریک شده بود. متنفر بود از پاییز و دلگیری اش. در اتاقش که زده شد، فهمید وقتش رسیده خودش را نشان دهد. لباسش را مرتب کرد و مادرش وارد اتاق شد.

— چایی دم کردم. بریز و بیار، منتظرند!

به چشمان آیرین نگاه نمی کرد، اما آیرین غم چشمان مادرش را با تمام وجود فهمید؛ حتی نتوانست بپرسد تو چرا جلوی بابا را نمی گیری؟ مادرش از اتاق خارج شد و آیرین برای آخرین بار خود را در آینه چک کرد و به آشپزخانه رفت. هال به آشپزخانه دید نداشت و از این بابت خدا را شکر می کرد. یکی یکی در استکان ها چای ریخت و تمام تلاشش را کرد که در سینی نریزد. نفسش را ثانیه ای حبس کرد و هم زمان با بیرون دادن بازدمش، سینی را بلند کرد و بیرون رفت. دستش خفیف می لرزید، اما نه آن قدری که مشخص باشد. به هال رسید و با اعتماد به نفس سلام کرد. لبخندی روی لب پدر و مادر داژیار نشست. به داژیار حتی نگاه هم نکرد که ببیند لبخند زده یا نه. از پدر داژیار که مرد میان سالی بود، شروع کرد و به داژیار که رسید، حتی نیم نگاهی هم به صورتش نینداخت. حالش

از او و هرچه به او مربوط بود به هم می خورد. جلوی همه که چایی گرفت، سینی را روی میز گذاشت و نشست. پدر داژیار لبخندی زد و رو به آیرین کرد.

— خوبی عروس خانم؟

آیرین حس کرد با شنیدن لفظ «عروس خانم»، محتویات نداشتی معده اش بالا آمد و برگشت. به زور لبخند کم رنگی زد و گفت:

— شکر.

— دفعه ی پیش خیلی مشتاق دیدن دوباره ت بودیم و قسمت نشد. اشتباه از ما بود!

نگاهی به همسرش انداخت و ادامه داد:

— به قول خانوم، دختر ناز داره و باید نازش رو بکشیم.

آیرین با همان لبخند روی لبش که از نظر خودش مضحک ترین لبخند قرن بود، بی حرف سری تکان داد و ناخودآگاه به داژیار نیم نگاهی انداخت تا واکنشش را ببیند. مثل همیشه موهایش را بالا زده بود و کت و شلوار مشکی و نسبتاً تنگش کم مانده بود در تنش پاره شود، اما صورتش چیزی را نشان نمی داد؛ بی تفاوت بود و کمی هم ترسناک. یک لحظه سرش را بالا آورد و وقتی فهمید آیرین نگاهش می کند، نامحسوس نیشخند زد که آیرین با انزجار رو برگرداند.

مادر داژیار لبخندی زد و گفت:

— بیشتر گفتنی ها رو جلسه ی پیش گفتیم، امشب اومدیم که بله بگیریم و

بریم.

آیرین دست روی معده اش مشت کرد. ضعفش بدجوری داشت خودنمایی می کرد.

پدر داژیار در تأیید حرف همسرش ادامه داد:

— بهتره خطبه ی عقد زودتر بین شون خونده بشه تا معذب نباشند!

و رو به پدر آیرین کرد.

— آقاشاهرخ!

شاهرخ سری تکان داد و با لبخند گفت:

— آقاسید گفت هروقت بهش زنگ بزنیم، می آد واسه جاری کردن خطبه.

آیرین با دهان نفس کوتاهی کشید. کم مانده بود همان جا غش کند. به مادرش

نگاه کرد و او را هم مثل خودش دید؛ همان طور مات و مبهوت، همان طور پرورد. پدرش و پدر داژیار فکر همه جا را کرده بودند، حتی به روحانی روستا هم از قبل سپرده بودند که برای جاری کردن خطبه بیاید. می خواستند در آن وضعیت عقدش کنند؟ تا آن حد بی ارزش بود؟ نتوانست تحمل کند، نه درد معده اش را و نه اشک حلقه زده در چشمان مادرش را نتوانست تاب بیاورد. بلند شد و با صدایی که به شدت سعی می کرد کنترلش کند تا نلرزد گفت:

— من چند لحظه می رم حیاط، میوه شستم تو حوض. الان برمی گردم. نگاه پر از تحسین مادر داژیار را پشت سر گذاشت و منتظر تعارف هایشان نماند و به حیاط رفت، روی پله ی اول نشست و از درد معده اش قطره اشکی از چشمش چکید. خودش هم نمی دانست از درد معده اش اشک می ریزد یا قلبش. این ازدواج لعنتی را نمی خواست و برایش حکم مرگ داشت. نمی توانست محرم داژیار شود. محرم پسری که عیاش بودن از خصوصیات اصلی اش بود و نمی خواستند باور کنند.

نگاهش به تکه شیشه ای افتاد که گوشه ی حیاط افتاده بود. در یک لحظه تصمیمش را گرفت و سمت شیشه پا تند کرد و از سمتی که دستش را نبرد، برداشتش. شیشه ی نسبتاً بزرگی بود که پدرش قسمتی از آن را برای میز وسط حال استفاده کرده بود و باقی شیشه، اضافه مانده بود. باید جلوی این عقد را هر طور شده می گرفت. اگر محرم می شد، به هیچ وجه نمی توانست اسم داژیار را از روی خودش بردارد. روبه روی حوض ایستاد و همین که سرش را بالا آورد، نگاهش به آریو افتاد که لب پنجره ی اتاق ایستاده بود و نگاهش می کرد. قلبش عمیق سوخت. حواسش نبود همان طور که خودش در اتاق بود و حرف های آنها را که خودشان می بریدند و می دوختند، می شنید، پس حتماً او هم می شنود. نم اشک در چشمانش نشست. غرورش را له شده دید. لبخند تلخی زد و خودش هم نفهمید اخم و نگرانی ناگهانی مرد سیاه پوش واقعی است یا توهم. آستین دست چپش را بالا زد و قبل از اینکه پشیمان شود، شیشه را از زیر آرنج تا نزدیک رگش کشید و عمیق برید. از درد چشم بست و زانوهایش لرزیدند. لحظه ای به آریو نگاه کرد و دید که او مات و مبهوت نگاهش می کند. شیشه از دستش افتاد و خرد شد و آیرین بلافاصله کمی دورتر از خرده شیشه ها،

خودش را روی زمین انداخت و از عمد یا غیر عمد، جیغی از درد کشید. کسی عروس زخمی را همان لحظه عقد نمی کرد.

(راوی اول شخص، آیرین)

چشمانم بی اراده بسته شدند. ضعف تنم نمی توانست سوزش شدید دست زخمی ام را تاب بیاورد. صدای باز شدن در ساختمان و قدم های سریعی را شنیدم. یک نفر جیغ کشید، یک جیغ زنانه. یک نفر دست زیر تن نیمه جانم انداخت و کسی داد زد که ماشین را حاضر کنند. از عمد افتادم و حالا، دیگر توان چشم باز کردن هم نداشتم. یک نفر دست زخمی ام را گرفت و من از ته دل ناله کردم. حس کردم پارچه ای دور ساعد دستم بستند و روی دست کسی بلند شدم. سرم روی سینه ی پرتپشی قرار گرفت و عطر آشنایی در مشامم پیچید. این عطر را خوب می شناختم، این سینه ی ستبر مردانه را هم. پدرم بود، همان پدری که کمر بست به گرفتن خوشبختی ام، همانی که عاشقش بودم و تیشه برداشته بود و به ریشه ی جانم می زد. همانی که سایه ی سرم بود و قهرمان زندگی ام، اما نمی دانم چه شد که دلم را شکاند. آن لحظه اما انگار همان مرد چند سال قبل بود؛ همان قدر مهربان، همان قدر دل نگران.

لبخند کم رنگی روی لبم نشست و اشکی از گوشه ی چشمم چکید و در موهای شقیقه ام گم شد. این حال و این مهم بودن و فرار از این محرمیت اجباری را دوست داشتم، اما یک چیز تیغ می شد در گلویم، آن هم صدای مادرم که پشت سرمان می آمد و مدام جیغ می کشید:

— آیرینم، عزیزکم!

صدای پدر داژیار را شنیدم.

— با ماشین ما ببریدش. باید زودتر برسونیمش بهداری!

قلبم ایست کرد، اما توان کوچک ترین اعتراضی نداشتم. بازهم با آن ها گره خورده بودم، درحالی که خودم خوب می دانستم با آن پیکان قراضه، یکی دو ساعتی طول می کشد به بهداری برسم.

چیزی طول نکشید که روی صندلی ماشین قرار گرفتم و سرم هم روی پای یک نفر. بوسه ای روی پیشانی ام نشست.

— عزیزکم، چه کردی با خودت!
صدای بغض دار مادرم قلبم را سوزاند. دیگر درد دستم را هم حس نمی‌کردم.
بی‌حس شده بودم انگار، حالی مثل خواب و بیداری، مثل دست‌وپا زدن میان
مرگ و زندگی.

ماشین حرکت کرد. صداهاى اطرافم گنگ شدند و من... مردم؟ شاید.

— دخترخانوم!
دستی روی شانه‌ام نشسته بود و آرام تکانم می‌داد.
— خانومی، صدام رو می‌شنوی؟
می‌شنیدم، اما گنگ. پلک‌هایم را به‌سختی از هم فاصله دادم. چهره‌اش را
می‌دیدم، اما در هاله‌ای از مه. بیشتر سمتم خم شد و لبخند زد.
— بیدار شدی؟ می‌بینی من رو؟
آرام سر تکان دادم. صدایم از ته چاه می‌آمد.
— ت... تاره.

کمر راست کرد و دست سمت سرمی برد که قطره‌قطره وارد رگم می‌شد.
— طبیعیه، کلی خون از دست دادی! یه کم بگذره بهتر می‌شی.
از تنظیم کردن سرعت سرمم که فارغ شد، دوباره به چشمانم نگاه کرد. دختر
جوانی بود حدوداً بیست و شش هفت‌ساله با روپوشی سفید. انگار حرفم را از
نگاهم خواند که گفت:

— من تازه واسه گذروندن طرحم فرستاده شدم اینجا، یکی دو ماهی می‌شه،
اما توی این مدت، این اولین مورد خودکشیه که...
میان حرفش پریدم.

— من خودکشی نکردم!
با همان لبخند روی لبش سر تکان داد.
— حدس می‌زدم. اگه قصدت خودکشی بود، کل ساعدت رو نمی‌بریدی و
یه‌راست می‌رفتی سراغ رگ اصلی.

چهره‌اش آرام بود. چیزی نگفتم و او با تن صدای پایینی ادامه داد:
— کسی اذیتت کرده؟

کاش می‌گفتم حال خراب دلم فراتر از این‌هاست.
— می‌خواستم فرار کنم.
چهره‌اش رنگ تعجب گرفت.
— از چی؟
نگاهم را سمت پنجره‌ی کوچک اتاق چرخاندم.
— از عقد زوری.
اخمی میان ابروهایش نشست، یک دستش را در جیب روپوشش فرو برد و گفت:
— پس اون خانوم و آقای که می‌گفتن مادرشوهر و پدرشوهرت هستند...
به خنده افتادم، کم‌جان و هیستریک.
— اینجا هم دست برنمی‌دارند... بازم دست برنمی‌دارند!
با ناراحتی نفسش را بیرون داد و سعی کرد آرامم کند.
— کمکی از من برمی‌آد؟
بی‌توجه به سؤالش، نگاهی به دست باندپیچی شده‌ام انداختم و گفتم:
— رؤیام پوشیدن روپوش سفید بود. سه سال تمام توی یه روستای دورافتاده که مدرسه‌ی درست و حسابی نداشت، با تمام وجود درس می‌خوندم؛ بدون امکانات، بدون معلم خصوصی، بدون کلاس‌های مختلف...
لبخند تلخی روی لب‌هایم نشست.
— قبول شدم... تهران، ولی...
چانه‌ام لرزید.
— ولی زمزمه‌ی یه خواستگاری شروع شد. زمزمه‌ی زن یه بی‌سروپا شدن که جز پولش، به هیچی نمی‌تونه بباله. زمزمه‌ی خاک کردن آینده‌ای که آرزوش رو دارم. پدر من ندار نیست، بزرگ روستاست و امین کلی آدمه، ولی من رو، تک‌دخترش رو، به قول خودش «پاره‌ی تنش، داره هل می‌ده سمت بدبختی!»
دکتر خواست چیزی بگوید که دست سالمم را بالا آوردم. خودم هم نمی‌فهمیدم چرا مقابل این دختر به اشک‌هایم اجازه‌ی جاری شدن می‌دادم.
— اگه اون به ظاهر مادرشوهر و پدرشوهر هنوز بیرون این اتاق هستند، نذار باهاشون چشم‌توچشم بشم. طاقت ندارم، دیگه واسه امشب طاقت ندارم!

— رفتن.

حرفش دوید میان کلامم.

— نزدیک پنج ساعت بیهوش بودی، دوسه ساعتی موندن و رفتن.

بی اختیار نفس حبس شده در سینه‌ام را بیرون دادم که او گفت:

— به پدر و مادرت خبر می‌دم به هوش او مدی.

خواست از اتاق خارج شود که گفتم:

— می‌خوام برم خونه.

دستی به مقنعه‌اش کشید.

— اول باید سرمت تموم شه، بعدش می‌تونم بری!

و بدون اینکه چیز دیگری بگوید، از اتاق خارج شد. خودم را روی تخت بالا کشیدم و بالشت را پشت کمرم گذاشتم. فکرم در خانه مانده بود، در آن اتاق لعنتی و پیش مرد زخمی. ساعت ده شب باید دارو می‌خورد و من نمی‌دانستم عمو محمد داروهایش را داده یا نه. اصلاً شاید او هم همراهان به بهداری آمده و کسی حواسش نیست به مرد تنهایی که در آن اتاق اسیر است. شده بودم مثل پزشکی که نگران حال بیمارش است. یاد نگاهش در لحظه‌ای افتادم که شیشه به دست کشیدم. نگاه نگران مرد شاید خلاف‌کار. فقط او بود که دید برای فرار از آن عقد چه کردم. فقط او بود که ضعفم را دید و من از ضعیف دیده شدن متنفر بودم. با باز شدن در اتاق، نگاهم را سمت آن تاب دادم و مادرم پا به داخل گذاشت. چشمان زیبایش سرخ بود و مژه‌های بلندش خیس. همان‌طور که ستم می‌آمد، دستانش را باز کرد و نم اشک در چشمم جوشید. خودم را در آغوشش پیدا کردم و او کنار گوشم گریه کرد.

— آیرینم، دخترکم، دق دادی من رو... دق دادی!

دست پشت کمرش کشیدم و بغض کردم.

— گریه نکن دایکه، من حالم خوبه.

از آغوشش بیرونم آورد و صورتم را با دستانش قاب گرفت.

— آخه این چه کاری بود کردی؟ اگه بلایی سرت می‌اومد، من چه خاکی به

سر می‌ریختم!

دستم را روی دستانش گذاشتم و با بغض نگاهش کردم.

— مرگ برام راحت تر از تن دادن به این ازدواجه. نمی تونم دایکه!
لب هایم لرزیدند.

— به خدا نمی تونم!

با ناراحتی چشم بست که نگاهم به پدرم افتاد. در چهارچوب در ایستاده بود و با اخم غلیظ میان ابروهایش نگاهمان می کرد. قلبم فرو ریخت و مادرم حال بدم را از چهره ام خواند که گردن چرخاند و با دیدن پدرم، به وضوح تنش لرزید.
— شاه رخ!

پدرم دست مشت کرده بود، طوری که انگار می خواست آن مشت گره کرده را در سرو صورتم فرود آورد.

— محمد دم در بهداری منتظره. دکتر گفت می تونیم ببریمش.

و خیره به چشمانم، با لحنی که لرزه به تنم می انداخت ادامه داد:

— حسابت رو بعداً می رسم دختره ی احمق!

مادرم بازویم را گرفته بود که مبادا بیفتم. آرام آرام قدم برمی داشتیم. عمو محمد پشت فرمان و پدرم کنارش نشسته بود. آرام خطاب به مادرم پرسیدم:

— مامو از کی اینجاست؟

— از همون لحظه که آوردیمت بهداری، با ماشین دنبال مون اومد.

چیزی نگفتم و تنها لب گزیدم. این یعنی که آن مرد زخمی یا همان آریو، تشنه و گشنه در اتاق مانده است. نزدیکی های ماشین که رسیدیم، عمو محمد پیاده شد و در عقب را برایمان باز کرد. چشم غره ای به من رفت که باعث شد سرم را پایین بیندازم. می دانستم ترسانده بودمش. شرمنده بودم پیش او و مادرم. سوار ماشین شدیم و تا رسیدن به روستا کسی حرفی نزد. انگار همه خسته بودند از بحث و جدل دوباره؛ شاید هم پدرم مراعات حالم را می کرد و منتظر بود کمی بهتر شوم تا حرفش را به کرسی بنشانند.

به خانه که رسیدیم، عمو محمد زودتر از همه پیاده شد و در را باز کرد. اول از همه من و مادرم وارد شدیم و پشت سرمان او و پدرم. دلم از گرسنگی ضعف می رفت. پدرم رو به عمو محمد کرد.

— زابه‌راه شدی به خاطر ما!
 عمو محمد لبخند کم‌رنگی زد.
 — نگید این رو، خدا رو شکر آیرین حالش خوبه.
 پدرم دستی سر شانه‌ی عمو محمد زد و گفت:
 — برو پیش روناک، گناه داره تا الان تنها بوده.
 عمو محمد نگاهی به من انداخت و من حرف نگاهش را خواندم. اگر پدرم او را به اتاقش می‌فرستاد، دیگر نمی‌توانست به آریو سر بزند. با تردید سری تکان داد و کمی بعد داخل رفت. با مادرم به اتاقم رفتم و او کمکم کرد لباس‌هایم را عوض کنم. هربار که چشمش به دست بان‌دپیچی شده‌ام می‌افتاد، اشکش درمی‌آمد و من خودم را لعنت می‌کردم. لباس‌هایم را که عوض کردم، تشکم را انداخت و مجبورم کرد دراز بکشم.
 — به شاه‌رخ می‌گم واست جگر کباب کنه. خوابت نبره یه وقت!
 آمدم لب به مخالفت باز کنم که یاد چیزی افتادم. حرفی نزدم و مادرم از اتاق بیرون رفت. دوباره تنها شدم، دوباره خودم ماندم و اتاقی که درودیوارهایش هم به حالم گریه می‌کردند. به پهلوی چرخیدم و نوک انگشتم را آرام روی بان‌داژ کشیدم. چه باید می‌کردم با آن‌ها؟ چه کنم با خودم؟
 ساعت از دو شب گذشته بود. کم‌کم بوی جگرکبابی زیر دماغم رفت و معده‌ام از گرسنگی به خودش پیچید. چراغ‌های حیاط خاموش شدند و دوسه دقیقه بعد، مادرم با سینی غذایی وارد اتاق شد. نگاهی به جگرهایی که میان نان گذاشته شده بودند انداختم و مادرم بی‌آنکه چیزی بگوید، لقمه‌ای برایم گرفت. لقمه را از دستش گرفتم و زیر لب گفتم:
 — خودتم بخور.
 بدون اینکه نگاهم کند، مشغول گرفتن لقمه‌ی بعدی شد.
 — من خوردم، تو حواست به خودت باشه!
 و اشاره کرد لقمه را در دهانم بگذارم. طعم خوش غذای نصف‌شبی‌ام را که چشیدم، تازه فهمیدم تا چه حد گرسنه‌ام، اما با یادآوری مرد زخمی، ناخودآگاه غذا زهر شد در دهانم. لقمه‌ی دوم را از دستش گرفتم و آرزو کردم کاش تنهایم بگذارد تا از غذایم برای او هم ببرم. دست به لقمه‌ی سوم که برد، صدای پدرم به

گوش مان رسید.

— مرجان، مرجان!

نور امیدی ته دلم روشن شد و سریع گفتم:

— شما برو دایکه.

نگران نگاهم کرد.

— با یه دست که نمی تونی لقمه ب...

برخلاف خواسته ام، حرفش را بریدم.

— می تونم دایکه، نگران نباش، فلج نشدم که!

با تردید نگاهم کرد و نفسش را صدادار بیرون داد. پیشانی ام را بوسید و بلند شد.

— غذات رو که خوردی، بنخواب تا هروقت که خواستی. کاری داشتی صدام کن.

سری در جواب مهربانی اش تکان دادم و او درحالی که دلش در اتاق مانده بود، از آنجا بیرون رفت.

همه جا سکوت شد و من نگاهم را به غذای تقریباً دست نخورده ام دوختم. فکر اینکه پدرم با وجود عصبانیتش بازهم برایم جگر کباب کرده بود، حالم را کمی، فقط کمی بهتر می کرد. روسری بلندم را پوشیدم و نگاهی به لباس هایم انداختم؛ خوب بودند، صورتم اما رنگ پریده بود و لب هایم خشک و ترک خورده. چشم از آینه برداشتم و سینی را در دست گرفتم و بلند شدم. کلید اتاق او را از کشوی میز بیرون آوردم و در را آرام باز کردم. به بیرون سرکی کشیدم و وقتی از نبودن کسی مطمئن شدم، درحالی که سعی می کردم کمترین صدا را ایجاد کنم، خودم را به آن اتاق رساندم و کلید را به آرامی در قفل چرخاندم. زخمم سوخت و بی توجه به آن، دستگیره را رو به پایین فشار دادم و در باز شد. با دیدن آریو که دقیقاً روبه رویم، تکیه داده به دیوار نشسته بود و یکی از زانوهایش را در شکمش جمع کرده بود، سینی غذا در دستم لرزید. پیراهن مشکی رنگی پوشیده بود و دکمه هایش تا نیمه باز بود. می توانستم بانداژی که روی زخمش بسته شده بود را ببینم. نگاهم می کرد، بی حرف. حس می کردم نگاهش به سردی قبل نیست. وارد اتاق شدم و در را بستم. نگاهم روی بسته ی

داروهایش کشیده شد و با خود فکر کردم که او احتمالاً به آن‌ها دست هم نزده بود. تنها من و عموم محمد زمان داروهایش را می‌دانستیم که آن‌هم...
سینی غذا را روبه‌رویش گذاشتم و سنگینی نگاهش را روی دست باندپیچی شده‌ام حس کردم. دقیقاً همان لحظه بود که با صدای بم مردانه‌اش، آرام لب زد:

— دیوونه‌ای؟! —

سر بالا آوردم و با خود فکر کردم چه عجب که زبان در دهان چرخاند و حرف زد. لبخند تلخی زدم و خیره به چشمانش شدم.
— شاید! —

لحظه‌ای مکث کرد در نگاهم، با همان چشمان مشکى. شاید می‌خواست مطمئن شود از دیوانگی‌ام و شد انگار که نگاه گرفت و به غذای پیش رویش چشم دوخت.

— از من چه توقعی داری؟ —

ماندم در سؤالش. چه می‌گفت؟ چه فکری می‌کرد پیش خودش؟ چشم دوختم به نیم‌رخ مردانه و ته‌ریشی که روی صورتش خودنمایی می‌کرد. فهمیدم سؤالش را نفهمیده‌ام که درجه‌ای گردنش را سمت چرخاند و نیم‌نگاهی انداخت در چشمانم.

— توقع داری بشینم به شام خوردن و تو همین‌طوری نگام کنی؟! —

آب دهان قورت دادم و بی‌اراده، دامنم را آرام به چنگ کشیدم. دوباره نگاه از چشمانم گرفته بود. انگار زورش می‌آمد نگاه کند به منی که گیج حرف‌هایش بودم.

— من می‌رم شما راحت غذاتون رو بخورید.

و دست به زانو گرفتم و خواستم بلند شوم که چنگ زد به آستین لباسم و من مبهوت نگاهش کردم. اخم میان ابروهایش جان گرفت.

— بشین غذات رو بخور! —

نیشخند زد؛ کم‌رنگ، ولی زد.

— توقع داری تنهایی لب بزنم به غذایی که سهم خودت بوده و آوردی واسه یه غریبه؟ —

گلویم خشک بود و بزاقی نداشتم برای پایین فرستادن. آستینم را رها کرد و با حرکت سرش، اشاره کرد بنشینم و من نمی دانستم که چطور فهمید غذایم را برایش آورده‌ام. اصلاً چرا رسمی حرف نمی زد آن مرد به قول خودش غریبه؟ نگاهش را تاب نیاوردم و نشستم. دست سمت غذای پیش رویش برد و من خیره شدم به انگشتان مردانه و کشیده‌اش که لقمه‌ای گرفت و گذاشت کنار سینی. — بخور.

و بی خیال منی که از حرکتش مات مانده بودم، لقمه‌ای برای خودش گرفت و من جمع شدن چشمانش را از درد دیدم. لقمه را در دهان گذاشت و آرام جوید و پایین داد، ولی من هنوز خشک شده سر جایم مانده بودم. — فارسی متوجه نمی شی؟! —

اخم کردم. کم مانده بود او طعنه بیندازد به من. دست بردم سمت لقمه‌ای که کنار گذاشته بود و آن را در دهانم گذاشتم. با حرص جویدم و او بی توجه، مشغول گرفتن لقمه‌ی بعدی بود و هر لحظه بیشتر چشم روی هم می فشرد از آن درد خانه خراب‌کن.

چند لقمه‌ای به زور خورد و همین‌که می دید دست کشیدم از غذا خوردن، چشم‌غره‌ای می رفت تا دوباره مشغول شوم. چشم‌غره‌هایش هم ترس داشت لعنتی، اخم‌هایش بدتر. سنگینی نگاهش را روی بانداژ دست زخمی‌ام حس می کردم و غذا سنگ می شد در گلویم. اصلاً روی چه حسابی با یک غریبه در این اتاق نشسته بودم و شام می خوردم؟ چه صنمی داشتم با او جز اینکه هر دویمان زخم خورده بودیم؟ من از پدر، اما او از که زخم خورده بود خدا؟ تک سرفه‌ای زد و عقب کشید. دستانش را آن‌چنان محکم مشت کرده بود که کم مانده بود استخوان‌هایش درهم خرد شوند. درد می کشید و دست مشت می کرد تا داد نزند از درد. — ممنون.

همین حرفش کافی بود برای نفس بریدنم از بهت. او و تشکر؟ بلد بود تشکر کند یا فقط اخم کردن را خوب یاد گرفته بود؟ سینی را برداشتم و بلند شدم. دردم کم‌کم داشت شروع می شد و اثر مسکن‌ها از بین می رفت. به پلاستیک داروهای که روی میز گوشه‌ی اتاق بود نگاه کردم و

گفتم:

— از اون قرص آبی‌ها یک دونه بخورید، دردتون رو کم می‌کنه و کمک می‌کنه بخوابید. اون قرمزا هم...

سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم و صدای بمش دوید میان حرفم. — می‌دونم. برو بخواب.

ناخودآگاه ابرو درهم کشیدم. می‌دانست و من نگران زمان دارو خوردنش بودم؟ از کجا می‌دانست اصلاً؟

به‌سختی بلند شد و سمت میز رفت. دیدم که سعی می‌کند محکم قدم بردارد، ولی بازهم شانه‌هایش خم بود از درد. دستش را به دیوار گرفت و درحالی‌که نفس نفس می‌زد گفت:

— می‌خوام پانسمانم رو عوض کنم، برو بیرون.

لحن پردردش حالت دستوری داشت و من به تنها چیزی که در آن لحظه فکر نکردم، دستوری بودنش بود. دلم ریش شد از تنها بودنش در آن حال بد و آن اتاق. اتاق بزرگ و تمیزی بود که پدرم سرویس بهداشتی و حمام کوچکی در آن ساخته بود و چه کسی فکرش را می‌کرد که یک روز، همین اتاق بشود پناهگاه یک مرد زخمی و بدحال؟

آب دهانم را به‌سختی پایین فرستادم و سمت در قدم برداشتم که حرفش متوقفم کرد.

— زیادی دل‌وجرئت داری!

سمتش برگشتم و نیشخند زدم، مثل خودش.

— بریدم! مشخصه؟

گره افتاد میان ابروهایش و من چرا حس می‌کردم حرفش نیش و کنایه نداشت؟ به دستم نگاه کرد و بعد نگاهش را در چشمانم دوخت.

— این دل‌وجرئتت کار دستت می‌ده، اینکه نصف‌شب پا می‌ذاری تو اتاق مردی که فقط ازش یه اسم می‌دونی!

نامحسوس لرزیدم.

— چیه؟ تو هم می‌خوای زخم بزنی بهم؟ تویی که نتونستم نسبت بهت بی‌تفاوت باشم تا وسط اون جنگل جون بدی؟ تویی که دور از چشم پدر و

مادرم، این ریسک رو به جون خریدم که غدام رو باهات شریک شم تا سرگشته زمین نداری هم می‌خوای خنجر بکشی به جونم؟ مردونگیت اجازه می‌ده پات رو کج بذاری؟ این قدر نامردی؟ فکر می‌کنی از دل خوشمه که اینجام؟ فکر می‌کنی از دل خوش دستم رو بریدم؟

گونه‌ام خیس شد. خدایا چه بود آن اشک بی‌موقع؟

— نه آقا، اشتباه برداشت نکن... من نه بی‌حیام و نه با دل‌وجرئت! من فقط خسته‌م، خسته‌م از بازی مسخره‌ای که راه انداختن و من شدم عروسک خیمه‌شب‌بازی توی دست‌شون. من خوب بلدم رو گرفتن از مرد غریبه رو. محرم و نامحرم حالیم می‌شه، ولی اون قدری جون تو تنم نیست که بار عذاب وجدانم رو هم به دوش بکشم، که یه صدایی هی تو سرم بگه داروهاش رو نخورده، غذا نخورده، وای از حال نره یه وقت و کسی نباشه به دادش برسه. من چوب عذاب وجدانم رو می‌خورم منِ خر، منِ دیوونه!

تکیه از دیوار گرفت و من نگاه از چشمانش گرفتم. چشمانی که هیچ نمی‌شد از آن‌ها خواند جز درصد کمی کلافگی. قدمی جلو آمد و من سینی را محکم گرفتم تا از میان انگشتان سستم سر نخورد و او گفت:

— من بهت گفتم بی‌حیا؟

ترسیدم از صدایش، اما مصمم سر جایم ایستادم و او جلوتر آمد.

— من گفتم محرم و نامحرم حالیت نیست؟

سینه‌به‌سینه‌ام ایستاد و من دیدم قفسه‌ی سینه‌اش را که تندتند بالا و پایین می‌رود. نمی‌دانم با چه جرئتی سر بالا آوردم و چشم دوختم در چشمان مشک‌اش که رگه‌های سرخ داشت. دندان روی هم می‌فشرد که داد نزنند.

— غذات رو شریک شدی باهام، نجاتم دادی از مرگ، تا صبح بالاسرم موندی و من این قدر بی‌چشم‌ورو نیستم که یادم بره جونم رو مدیونتم، ولی... محکم دست کشید به پیشانی‌اش.

— ولی این رگ زدن و عقب انداختن عقدت راه‌حله؟ یه بار عقد رو انداختی

عقب، بار دوم می‌خوای چی کار کنی؟ بازم رگت رو بزنی؟

لب باز کردم که بگویم «به تو مربوط نیست»، ولی او دست بالا آورد.

— گوش کن... گوش کن و حرف نزن تا حرفام تموم شه. تو هیچی نمی‌دونی

از من، جز یه اسم و اینکه تیر خوردم. هیچی نمی‌دونی و بازم پا می‌ذاری تو این اتاق. بدون اون پیرمرد و تنهایی می‌آی اینجا و این خریده و حماقته! من کاری ندارم باهات و لعنت به من اگه بخوام پاکج بذارم، ولی بدون که رگ زدن و بریدن و نصف‌شب به یه مرد تنها سر زدن، راهش نیست!

بغضم به قصد خفه کردن، دست انداخته بود دور گردنم. او بد نبود. نگاهش بد نبود. حتی حالا حرف‌هایش هم بد نبود، اما چه آمده بود بر سرم که می‌خواستم زارزارگریه کنم؟ دلم برای خودم آتش گرفته بود. مردی غریبه، با وجود زخم عمیقش، بازهم حریم و حدود خود می‌شناخت؛ ولی پدرم، تنها مرد زندگی‌ام، قهرمان کودکی و نوجوانی‌ام، قصد داشت مرا دودستی تقدیم کسی کند که عیش و نوشش هر شب به راه بود. خدایا سر به کدام بیابانت بگذارم؟ خدایا به کجا پناه ببرم از دست بنده‌هایت؟

رو برگرداندم که بروم، ولی او مچم را از روی لباس گرفت.
— من فردا از اینجا می‌رم، ولی یادم نمی‌ره لطفی که کردی درحقم؛ پس اگه رسیدی به بن‌بست، اگه حس کردی آخر خطی، تا قبل از رفتن بهم بگو. خدا همیشه یه راهی پیش پای بنده‌هاش می‌ذاره.

تلخند زدم و از گوشه‌ی چشم نگاه کردم به صورت رنگ‌پریده‌اش.
— تو اون راهی؟ تویی که فقط به خاطر اومدنم به اینجا قضاوت می‌کنی؟
تلخند زد مثل من، حتی تلخ‌تر.
— تو هیچی نمی‌دونی از من، هیچی!

می‌دویدم. دامن لباسم زیر پایم می‌رفت و زمین می‌خوردم، اما بازهم بلند می‌شدم و می‌دویدم. سینه‌ام می‌سوخت، گلویم بدتر. نفسی نمانده بود برایم و چیزی نمانده بود که از پا بیفتم. تا نیم‌متری زمین را برف پوشانده بود و پاهای برهنه‌ام دیگر حس نداشتند. در دل فریاد می‌زدم:

— خدایا نجاتم بده... نجاتم بده خدا!

قدم‌هایم آهسته‌تر می‌شدند، صدای پای آن‌ها نزدیک‌تر. یک نفر چنگ انداخت به پشت لباسم و من جیغ کشیدم از ترس. مردم از وحشت و جان دادم از بی‌کسی، اما دقیقاً همان لحظه بود که دستم محکم کشیده شد و صدای فریاد

پردد مردی بالا رفت. چشمانم را که از ترس بسته بودم، باز کردم و با دیدن قامت بلند و تن ورزیده‌ی مردی که روبه‌رویم ایستاده بود، چشمانم تا آخرین حد گشاد شدند. تمام قد جلویم ایستاده بود و مرا پشتش فرستاده بود. صدای خنده می‌آمد؛ خنده‌هایی بلند و وحشتناک. فریادی که زد، باعث شد بیشتر در آن هوای سرد به خودم بلرزم.

— نوک انگشت تون بهش بخوره، خون تون رو می‌ریزم همین‌جا! صدایش آشنا بود، قد و قامتش هم. نفهمیدم با چه دل‌وجرئتی سرک کشیدم تا نیم‌رخش را ببینم. دیدم، مات ماندم و جان دادم. خودش بود؛ خود لعنتی‌اش، خود سیاه‌پوشش.

با لب‌هایی که از سرما و ترس می‌لرزیدند صدا زد:
— آ... آریو!

گردن چرخاند سمتم. اخم میان ابروهایش نفسم را گره زد در سینه و همین‌که لب باز کرد تا فریاد بزند سرم، مردی قهقهه زد و من نگاهم روی داژی‌ار و اسلحه‌ی در دستش کشیده شد.

— چه پایان تلخی بشه مرگ لیلی و مجنون!

کل صورتش خونی بود و خون قطره‌قطره روی برف‌ها می‌چکید. زخمی بود، اما خم به ابرو نمی‌آورد و سرپا بود. مسخ شده بودم. خشک شده بودم انگار. خدایا چه داشت می‌شد؟ خدایا چه جهنم یخ‌زده‌ای بود آنجا؟ با همان لبخند وحشتناک کنج لبش، اسلحه را تنظیم کرد روی قلبم، که آریو رو برگرداند سمتم و مرا محکم سمت خودش کشید. صدای شلیک گلوله آمد و من با تمام توان جیغ کشیدم.

سر جایم نشستم و دست مشت کردم روی قلبم. عرق سرد روی صورت و تیره‌ی کمرم حرکت می‌کرد و من به‌سختی سعی می‌کردم هوا را به ریه‌هایم بفرستم. تلاش‌هایم بی‌نتیجه بود، چیزی سنگ شده بود در گلویم و راه نفسم را بسته بود. چشمان گشادشده از بی‌هوایی‌ام را به اطرافم دوختم. در خانه‌ی خودمان بودم، در اتاق خودم. خواب دیده بودم؟ مگر خواب هم این‌قدر واقعی می‌شود؟ نمی‌شود، به خدا نمی‌شود. چنگ زدم به یقه‌ی لباسم و لب باز کردم برای کمک خواستن، اما صدایی از دهانم خارج نشد. چشمانم سیاهی می‌رفتند

و پر شده بودند از اشک. صدای باز شدن و کوبیده شدن در به دیوار، نور امیدی ته دلم روشن کرد و کشیده شدم در آغوش گرم و آشنای یک نفر.

— آیرینم، گیانم، خواب دیدی، چیزی نیست، چیزی نیست!

چنگ زدم به لباسش و خواستم حرفی بزنم، اما نشد. از آغوشش بیرونم آورد و با وحشت نگاهم کرد. با کف دست چند بار به قفسه‌ی سینه‌ام زدم، که یعنی نفس ندارم، یعنی کمکم کن. دستش را دیدم که بالا رفت و محکم سمت چپ صورتم فرود آمد. درد جلوی چشمانم را سیاه کرد، اما نفسم را برگرداند. نفس بلندی کشیدم و با حرص، هوا را به ریه‌هایم کشیدم و هم‌زمان بغض هر دویمان شکست. سرم را به سینه‌اش چسباندم و دست پشت کمرم کشیدم.

— آرام بگیر گیانم، آرام بگیر عزیزکم!

می‌لرزیدم در آغوشش مثل گنجشکی خیس زیر باران، مثل بیچه‌ای که مادرش را در شلوغی گم کرده است. کمی که آرام گرفتم، صورتم را با دو دستش قاب گرفت و چشمان اشکی‌اش را باز کرد در چشمم.

— مادرت بمیره... مادرت بمیره و نبینه آشفته‌ای!

آدمم بگویم دور از جانت، لب باز کردم که بگویم تو نباشی من معنا ندارم، اما با صدای بلند پدرم که از حیاط می‌آمد، حرف در دهانم ماند.

— محمد حواست بهشون باشه، بگو احتیاط کنند!

دلم ریخت، نمی‌دانم چرا، اما قلبم دیگر نزنند. انگار نه انگار که تا چند لحظه قبل، کم مانده بود بمیرم. بلند شدم و قدم‌های سنگینم را کشیدم لب پنجره و مردم با دیدن کارگرهایی که هرکدام تکه‌ای از جهازم را، که مادرم خردخرد جمع کرده بود، بار می‌زدند.

عمومحمد بالاسر کارگرها ایستاده بود. چهره‌اش گرفته‌تر از همیشه بود و اخم‌هایش درهم‌تر. پدرم در حوض وسط خانه مشغول شستن دست‌هایش بود و همین‌که سر بالا آورد و چشمش به من افتاد، اخم غلیظی کرد و درحالی‌که با چشمانش برایم خط‌ونشان می‌کشید، اشاره کرد پرده را بکشم و بدون روسری و با آن لباس‌ها آنجا نایستم؛ اما من طاقت نیاوردم و سمت مادرم برگشتم و هیستریک و میان بهتم خندیدم.

— می‌دونستی، آره؟

مادرم با نگرانی سمتم آمد.

— آیرین!

جیغ کشیدم:

— تو می دونستی. همه می دونستید، جز من... جز من سیاه بخت اضافه!

هق زد:

— آیرین، گوش کن.

دست بردم سمت روسری ام و نامرتب روی سرم انداختمش. روناک جلوی در اتاق ایستاده بود و با ترس نگاهم می کرد. نماندم که جلویم را بگیرند. تنه ای به روناک زدم و سمت در حیاط دویدم که مادرم میان گریه جیغ کشید:

— روناک، بگیرش!

تمام توانم را ریختم در پاهایم، اما بازویم در دست او اسیر شد و میان گریه داد زدم:

— ولم کن!

تنش می لرزید، اما نمی دانم آن همه زور را از کجا آورده بود که نمی توانستم بازویم را از میان دستان ظریفش بیرون بکشم.

— خانم جان، آرام باش تو رو خدا!

— می گم ولم کن، مگه ن...

— آیرین!

صدای بلند عمو محمد دوید میان صدایم و با قدم های بلند سمتم آمد.

— می خوای آبروریزی کنی؟ همین رو می خوای؟

دیگر صدای کارگرها نمی آمد. در اصلی خانه محکم به هم کوبیده شد و من قسم خوردم که عمو محمد را به عمرم تا آن حد خشمگین و پراز غم ندیده بودم. لال شده بودم مقابل او و اخمش. لب باز کرد که چیزی بگوید، اما صدای فریاد بلند پدرم خانه را پر کرد.

— کچی بی حیا! (دختره ی بی حیا!)

و هم زمان با فریادش وارد ساختمان شد و با صورت سرخ از خشم و رگ گردن ورم کرده، سمتم آمد که عمو محمد دوید سمتش.

— آقا شاه رخ!

پدرم مشقت پرکرد و عمو محمد به سختی جلوییش را گرفت.
 — آقا شاه رخ، آرام بگیر!
 پدرم تقلا می کرد سمتم بیاید و عربده می کشید:
 — آبرو نمونده واسه م، یه ذره حرمت نمونده تو این خونه که نشکسته باشه!
 مادرم چنگ زده بود به بازویم و من نمی دانم با چه جرئتی صدا بالا بردم
 میان گریه ام.
 — نمی تونم، نمی خوامش! جانم رو بگیر، ولی به زور نفرستم خونه ی اون...
 من رو عروس اون عیاش نکن باوکه، نکن!
 پدرم فریاد کشید:
 — خفه شو!
 و من چرا هنوز حرف می زدم؟ با کدام توان و جسارت؟
 — جهازبرون مگه قبل از عقد می شه؟ چی داره این مرد که به خاطر ازدواجم
 باهاش همه کاری می کنی؟ چی کار کردم که این قدر دل سرد شدی از من؟
 خندیدم میان گریه ام.
 — من دخترتم، همونی که می نشوندیم روی پاهات و موهام رو شونه
 می کردی! چرا دل بریدی از منی که تنها پناهم خودت بودی و خودت؟
 پدرم ساکت ماند لحظه ای. قفسه ی سینه اش تندتند بالا و پایین می شد.
 نگاهش پر از رگه های سرخ بود. نمی شناختمش، دیگر نمی شناختم.
 انگشت اشاره اش را با تهدید تکان داد و اگر عمو محمد جلوییش را نگرفته
 بود، بی شک نفسم را می برید.
 — تو با این مرد ازدواج می کنی چون من می گم، چون صلاحیت تو این
 ازدواجه و تو هنوز عقلت نمی رسه که چی درسته و چی غلط!
 پوزخند زدم، تلخ. صلاحم را نمی دانستم، درست و نادرست را تشخیص
 نمی دادم؛ اما ازدواجم مشکلی نداشت؟
 مادرم با گریه کنار گوشم زمزمه کرد:
 — بیا بریم تو اتاق، بیا بریم.
 و من چشم دوختم به چشمان اشکی اش، با همان تلخند به طعم زهر. دلم
 نیامد جلوی همه بلند با او حرف بزنم. دل لعنتی ام باز هم سوخت و آرام و با درد